مجموعۂ رسائل

فارسی

به یمن گلشن بی خزان نگار نفحات فیض مهر قدس مدین افروز انس

چار باغ بهار آباد تصوف و سلوک یعنی مجموعهٔ چهار رساله ترجمه بید از سنسکرت بزبان فارسی

مجموعهٔ رسائل

تراجم مختلف از قدیم اپنشادها یعنی ... وحدت و عرفان و توحید ...

در مطبع نامی گرامی منشی نول کشور ... طبع زینت یافت

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست مطبع سے جو علیحدہ چھپی ہے اور بہ درخواست گرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال ایک نہایت ارزاں مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب مذہبی اہل ہند اردو و فارسی و بھاکھا بخط فارسی و ایضا کتب مذہب اہل ہند و کتب بزبان سنسکرت و بھاکھا بخط دیوناگری کی کچھ کتابیں ذیل میں درج کرتے ہیں۔

کتب مذہبی اہل ہند اردو و فارسی و بھاکھا بخط فارسی۔

برج بلاس بھاکھا صحت الفاظ کے ساتھ باہتمام شائستہ طبع ہوئی ہے

بہار بندرابن۔ سری مہاراجہ بخیتانند سروپ سری ہندرابن جی اچارج کی عمدہ تصنیفات سے ہے

ثمر بہار بندرابن۔ مصنفہ سری مہاراج بندرابن جی اچارج یعنی بہار بندرابنی جو بطور لکچر کے فرمایا۔

کاشی استت منظوم۔ یہ نظم دلکش حالات سری کاشی جی تصنیف منشی چھٹن لال صاحب تخلص افسر ہے

رامائن فرحت منشی شنکردیال صاحب لکھنوی فرحت تخلص کی تصنیفات سے مع تصاویر عمدہ ہے۔

ادھیاتم رامائن اردو مصنفہ منشی لال جی کاکوروی

جنم جتّھ بدن گھم چنّا۔ تصنیف لالجی کاکوروی

سیوا مان چرتر۔ منشی گردھاری لال صاحب کی تصنیف

ایضا خورد

سیوا مان چرتر موافق جگناتھ مہامی۔

پوتھی ست نام نظم۔ منشی جےکرن صاحب کی تصنیف ہے

کاشف حقائق مذہب ہند۔ تصنیف حکیم پاس لال

مثنوی چترگوپت۔ تصنیف منشی جگناتھ خوشتر

سمیر پوران منظوم۔ تصنیف منشی شنکردیال فرحت

گنیش پوران نظم ایضا سری گنیش جی کی پیدائش اور ان کی بزرگی کے بیان میں

پریم ساگر نظم ایضا بھاکھا

بھاگوت منظوم۔ تصنیف منشی جگناتھ صاحب خوشتر

سنگت مال۔ منشی تلسی رام صاحب کی تصنیف ہے

آئینہ مذہب ہنود۔ لالہ جیدیال سنگھ محرر رجسٹری

رامائن خوشتر۔ کئی مرتبہ مطبع میں چھاپی گئی

پرہلاد چرتر۔ سری پرہلاد جی کی کتھا کا بیان ہے

ایکادشی مہاتم۔ کتھا ایکادشی جی کی مطبوعہ مطبع ثمر ہند

جہان بہار بخط اردو نظم۔ یہ کتاب تالیف و تصنیف منشی طوطارام مرحوم تخلص شایاں ہے

کایست دھرم درپن۔ یہ نہایت عمدہ کتاب قوم کایست کی تاریخی حالات کے بیان میں منشی ذوبت رای صاحب تحصیلدار فتح پور نے تصنیف کی ہے

اردو اشٹاوکر۔ یہ کتاب جوگ بششت وغیرہ اکثر کتب تصوف کے مشابہ از منشی کیول کشن صاحب مرحوم

سکھ ساگر۔ مشہور ترجمہ سری مت بھاگوت بارہوں اسکندہ کا بخط فارسی ہے

جانکی بجے نظم ایضا۔ سری جانکی جی کے حالات میں۔

ترجمہ سکنتلا ناٹک۔ کالیداس شاعر کی تصنیف ہے منشی کاظم علی نے بھاکھا سے اردو میں ترجمہ کیا

ایضا کتب مذہب اہل ہند

بیمن گلشن آرای کن فکان و بفیض ممهد فرش زمین و رافع آسما

چار باغ سرسبز آباد تصوف و سلوک یعنی مجموعهٔ چار رساله ترجمه بید سا نقل از سنسکرت بزبان فارسی

رسائل مجموعه

تراجم مختلف قدمای رتبه[illegible] وحلاوت عرفان توحید مرتاض [illegible] تجرید و تفرید

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور بطبع زرین رونق [illegible] شد

ست چدانند

حمد و ثنای بی انتها لائق حضرت ذات وحدت صفات واجب الوجود رب المعبود
جان بخش خرد آفرینست که از کمال مکرمت تجلیات آفتاب معرفت خویش ذرات ممکنات
انسانیت را متجلی گردانید و صفت وحدت لانهایت حق سبحانه بیچون صانع چون را سزد
که هژده هزار عالم کون را بی عصای مکان ولامکان بصنعت بی نظیرش مصنوع است
و سپاس بقیاس لاانتها فعلی انشا و کتاب بدائع عرش و فرش را واجب از کن انشا نه
او منشای سواد لیل بیاض نهار حجتی بکمال الوهیت مشروع است و اوصاف اصناف لااصناف
غایت انعامیش کاتب نسخه دانش و بینش را فرض و لامحاله که قلم و دوات از احتیاج
نگارش اسما و صفات اکمل ذات او بشرف مقدست آفرینش مرفوع است چون شکرانه
آن فیاض برحق و کریم مطلق که همه موجود را از نابود بوجود آورده انواع رحمت و عنایت
بر هر فردی از افراد موجودات نموده نامحصور است لاجرم بعجز و نیاز لب کشا شدن بر بندگان
لازم بل الزم آمد ربنا اکرم الاکرمین توئی که بنده های خود را از بلاے عقوبت رهانده
عفو جرائم فرمودی چه آنانکه از ابتداے هوشمندی بلوث گناهان کبیر ملوث بودند
و بتقاضای شایستگی آمرزش نخواهند بیک کلمة الحق وحدت نطق که به یقین صدق منطق توبه شده

ماجرا در نوشته او برتبه مقبلان باکمال ممتاز ساختی امید آنست که در هر باب کارساز
بنده که خود الحجه ناشی بی اسباب غیر خود که اصلا بهبود بنده دران نباشد یعنی هر که نیاز
بدرگاه بی نیاز او برد بخلاف آنکه از همه بی نیاز سازی و خود با خواهش پردازی چرا که
بنده نوازی بی انبازی از غایت کرامت خود که صفت ذات اقدس والطف است
کرم فرمائی که عواقب ضلالت از دانش کوتاه بین هر مستطر و مستهدی زائل گردد
و معرفت وشناسائی ذات فایض الانوار که لمعه آن روشن ساز عالم است و وصال لاشمال
متواصل شود و سرافرازی کونین شامل حال بنده ها موجب گردد و وصال نور عمر
جاودان به ✽ خداوندا مرا آن ده که آن به ✽ شرح سبب تالیف این رساله آنکه
چون این طالب عرفان حق را بحسب اتفاق که مرکوز فی الضمیر دارد به نکات ارجمند محققان
هر ملت از روی صلح کل مد نظر بر معرفت نظام جزو کل داشته شغله کل بود که تعلیم الیقین
تسکین پذیرای شود فی الجمله بیان کلام راحت انجام حق اساس حقیقت شناس
معرفت اقتباس وحدت ممساس محرم اسرار خاص الخاص سوامی بیاس که
تعریفش از هر چه گویند افزون توصیفش از هر چه نویسند خارج و بیرون است چنانچه
حکیم اول افلاطون که شهره آفاق و ممتاز از حکمای عرب و عجم بوده چه از آنکه
باوجود انواع حکمات بحکمت اشراقیه سرفرازی داشت در شاگردی کمترین
شاگردان متم هندی که حکیم بس بزرگ گذشته است و افلاطون در کتب مولفه خود
وصف کمالاتش را بدرجه کمال بل اکمل مفصل بقلم آورده او را استاد وقت شده بود
و این مرشدش مریدی از سلسله مریدان سوامی بیاس است درجه بزرگیش را از اینجا
تصور نمایند که بچه درجه خواهد بود مجرد استماع چنان تاثیر کرد که دل بحالت سماع
اهل حال در آورد لاجرم بنگارش ترجمه آن دست را بکار بست و دیده و دل را
در املاے آن سجیتی که فروگذاشت مطلب اصل در نقل مترجم بوقوع نیاید بدیدبانی

فرمودو آن اینست که سوامی چیابس مهاورتی که از عرفان حق در میان مظهر خاص الخاص
زمانی و داناهاست سر باطن کرشن و ارجن و راجه جنمیجی و بشست و رام (؟) و برهما کتاب گیتا
و جوگ بسشت و بهاگوت و بیدانت سار گذشته است در نظم اشلوک بزبان سنسکرت
منتظم ساخته از ان میان از هزار یکی و از بسیار اندکی موافق فهم خود از سواد بر بیاض آورد
که سویدای پر ضیای دل را چون از کثرت شغل دنیوی قلت در است و فرصت و بصلات
غفلت ظلمت بهم رسد از مطالعه آن بیاض و منجلیت پدید آید تا سلوک معرفت از دست
نرود الله تعالی گفتار طالبان مطابق کردار گردانند و از انجا که آفتاب عالمتاب روشنائی بخش
عالم کبیر است بدوازده لمعه لامع همچنان این رساله را چون روشن ساز عالم صغیر دانست
به دوازده لمعه ساطع ساخته باسم **شارق المعرفت** موسوم ساخت اینست فهرست
لمعات **لمعهٔ اول** در وصف بزرگی کرشن دیو و استعمال عمل جوگ **لمعهٔ دوم**
در بیان آنکه همه نورهای عالم پیش آن منور که محیط نورهاست مانند ظلمت دارد
لمعهٔ سوم در بیان ماهیت قالب انسانی **لمعهٔ چهارم** در بیان آنکه مرید سالک سلوک جوگ
چگونه شود **لمعهٔ پنجم** در معرفت ذات و بیان ماهیت صفاتش **لمعهٔ ششم** در بیان
دانش معرفت ذات **لمعهٔ هفتم** در بیان وصف ذات پاک و استعمال جوگ **لمعهٔ هشتم**
در بیان کیفیت ترکیب بشری که آنرا بعالم صغیر موسوم ساخته اند **لمعهٔ نهم** در بیان
آنکه طالب چون اول به شغل نگاهداشت دم مشغول گردد تواند بر ماهیت باطن اطلاع یافت
لمعهٔ دهم در گذشتن از خواهش شیئ های نفسانی بتعلق و فعل و نتیجه آن تا تجرید بکمال
حاصل آید **لمعهٔ یازدهم** در بیان آنکه انچه فانی میشود فعل است از انکه تن خود محض فعل
بود از فعل پدید آمده و جان که فاعل است لایزال و باقی **لمعهٔ دوازدهم** در بیان
آنکه عابد معبود حقیقی البته به کمال میرسد هرگز ناقص نمی ماند **لمعهٔ اول** در صفت
بزرگی کرشن دیو و استعمال عمل جوگ آنکه کرشن دیو عین ذات حق بودند تعریف و توصیف

و مرحمت و کرمت ایشان کسی چگونه ادا تواند کرد که قهر و غضب ایشان منتج مراتب علوی
به درجه اقصی است چنانکه سسپال راجه چندیری که بغایت صاحب قوت و قدرت و شوکت
و حشمت بود و اکثر راجه های روی زمین مطاوعت او میکردند از غایت حماقت و نهایت جهالت
چون قد حمیده اثران وحید الدهر ندیده انست همیشه در بدگوئی کرشن دیو دور از نیکوئی مانده
خود را در بدی می افگند تا دام آنروزی که در مجلسی همه راجهای روی زمین حاضر آمدند و کرشن دیو
هم آنجا تشریف بردند بحضور همه آنها به بد گفتن خود را بدگو ساخت از انجا که کرشن دیو تخلق
باخلاق الله تعالی اکرم الاکرمین اند هرچند اغماض نظر میفرمودند او از اقبح خباثت
خود باز نمیماند چون نهایت سعی در قباحت نمودن استدعای قهر از قاهر مطلق کردن آن است
بدین موجب در عدم وجود آن مردود آسودگی هر موجود دانسته از طاسک روئین چکر
ساخته آنچنان زدند که تنش را از بار سرش خلاص دادند با وجودی که اولیاقت سیاست
عقوبتهای عظیم داشت که کان عصیان بوده چون از دست شریف بپایه حمایت رسید
گوهر نجات که از هر چهار نجات احسن است که آنرا بهندوی ساجوج خوانند یعنی پیوستن بنور
بمنور دریافت و بعیان در نور پاک کرشن دیو محو گشت هرگاه نتیجه غضب ایشان این باشد
تا از مهربانی چه توان گفت که مجال مقال نمانده حاصل این مقدمه انست که اگرچه در چشم
ظاهر بینان کشتن سسپال بغضب نمود اما از ناغضب بود چرا که غبار غضب و قهر بر دامن
خاطر مبارک ایشان نمی نشیند و ازین معنی همه صورت پاک اند و جز کرم و لطف رزق رسانی
و مراد دهی و خطاپوشی و گناه بخشی خاصه همت مراحم نعمت ایشان دیگر نیست و از نجات
که اکرم الاکرمین گویند و پتت پاون و ادهم اودهارن در هندوی نامند یعنی بخشنده گناه
گناهگاران اعظم بتقدیری که همه خلقت را از خود میدانند و هیچ کس را که احدیت
از ایشان جدا نیست و جمیع وابسته بحقیت ایشان از خود جدا نمیدانند چون سسپال
آماده بر جدال مرتکب بنادانی دانسته هر دانای روزگار به چه انیقدر دولت و مکنت

باد بخشیده بودند که مزید بخشش بران نادان موجب تکبر و غرور گشته او را در حجاب عزت و پندار
انداخته بود که راه شکرانه گذاشته در شکایت شتافت و منعم خود را نشناخته در ذلت
دوئی و خودنمائی که عبارت از مائی و منی است بیگانه وار یگانهٔ زمانه شده بود لهذا کرشن دیو
که دریای بیکران پر از مرحمت است او را در حالت ضلالت که باعث ادبار او بود دیده رحم فرمودند
که سرآمد همه دردوئی داشتن شرط کرامت نباشد آن پردهٔ دوئی و نادانیش دریده بدانائی
یکتائی انداختند چون قطره بدریای آرمید دوئی برخاست یکتائی بجای خود نشست قصه کرشن دیو
را که کرنامی در هندوی میگویند بهمین معنی که بر درد هر دردمندی رحم فرموده دردش را
راحت می بخشند مقالات ستوده آیات فرمودهٔ ایشان که سوامی بیاس جی در سلک نظم
سلوک مسلک ساخته ترجمه آن در فارسی محض بواسطه آن درج یافت که همه کس را
بزبان سنسکرت دستی نیست باری زبان دانایان فرس که رائج الوقت است محروم
نمانند و بهره ور شوند و آن اینست ترتیب گم ساختن دل و جان در ذات حق که جان جان
باشد سالک را باید ار یافتی که چشم را بینائی و انف را بویائی و سمع را سامعت و زبان را
گویائی و حظ لذات گرفتن تن را اطلاع گرم و سرد و نرم و سخت حاصلست بورنش دم نگاهداشتن
که هندوی ادهاتم و پراناپام گویند همه ادراک معقولات ذات خویش را یکجا بهم آورده
مراقبه در خود کنند یعنی اینهمه شعور در شناخت بادهای که با تنها پران و اپان خوانند
نگاه دارد وقتی که این بادایان برآید و از کشش پران فرو رود مدرک آن شود که از کجا
برمیخیزد چون فرو میرود تا کجا میرود چون مکان برآمدن و باز رفتن اینها دریابد آن لمعه
نور پاک است که آنرا ادراک و دانش ظاهری گویند چون این دانش جز که عبارت
از وهم است چه دام که انسان بورنش دم و بذکر اسم ذات که در هندوی اجپا
نام دارد نیلوفر سینه خود را که بازگونه است رست نسازد هرگز معقول به عقل نفس الامر
نشود و در وهم کج فهم باشد و اگر بورنش مرقوم مهذب شود برخلاف آن بمرتبهٔ عقل کل

و دانش کل که شناسای حق عز و جل است برسد دانش و همه در ان محو شود و بعد از ان
تا بدانش کل در خود مراقبه نماید که این دانش لمعه کرام نور پاک چون چندے مدت مداومت
باین فکر کند دریابد که محیط این دل است و ظهور این دانش از دل میشود که دانش روشنائی
نور دل است پس بآن روشنی نور دل مانند ماه تمام روشنست و بشانزده شعاع کامل تجلی
جمال دارد مشاهده نماید و این دانش را انجا محو سازد پس بآن نور دل مراقبه در دل
باستقامت تمام و باستحکام لا کلام بورزش پرانایام مساده کند یعنی آرام نماید چون مدت
مساوی در ان مساده بگذرد و بی آرام نشود و بیقرار و آرام بجال اند نور پاک جان را
که خالص و بیچون است مانند آن هیچ چیز نه در دل مشاهده کند تا بحدی که دل
در ان گم گردد چون دل محو گشت یکی بصفت وحدت ماند و جان خود را به صفتی
که صفت خاص ذات اقدس است دریافت و شناخت وجود صفت جان ذات
موصوف خود را که جانان و لب لباب است و اقدس و الطف که منور همه نورها و
محیط جمیع موجودات آمد مانند هوا که بزبان هندی اکاس گویند بیرون و درون
و همه دان و خالص و بیچون و بی شبهه و بی مثون و بی بدایت و بی نهایت و ابد و سرمد
و دائم و قائم و از نور ظلمت برتر است کماهی و مدرک شده به مشاهدهٔ آن بحر رحمت
و سرور چنان مستغرق شود که قطره بدریا یکی گردد و هیچ نهج دوئی نماند تا صفت و موصوف الیه
محو شود عین او گردد که در ان گنجیده اند و او در همه جای محیط است و همه موجودات
را نمود از قدرت اوست که این نابود از و بود مینماید یعنی الطف الطف است
که از حقیقت بود و این نمود بی بود میبود و نمود دارد چه از انجا که صفت ذات اقدس هم
مدام اضافت به موصوف دارد ظاهر و تطابق شرط اند صفت و موصوف پس آنچه
صفات آن صفت است عدم آمد و آن صفت خاص معدوم نمیشود چرا که متصل و موافق تمام
مماس است به بیزوال واجب الوجود و ممکنات همه از ان صفت اند که از و بوجود می آیند

پیچ پیچ

و دران فانی میشوند و آن ذات باقی لایزال واحد مطلق است وحد و نهایت و آغاز
و انجام ندارد و بی شبهه و بیمانند است و این عالم در صفت ذات حق سبحانه که هندوی
پرم اتمان گویند آنچنان گنجیده است چنانچه در دل انسان خواهش که از دل پیدا
میشود و باز در دل گم میگردد که آنرا در هندوی سنکلپ و بکلپ گویند همچنان این عالم
گوناگون که باین وسعت مینماید از صفت ذات مطلق بظهور می آید و دران فانی میشود
و ذات پاک مطلق و نامنتهای و نامحدود است این نور جان پیش آن منور ظلمت آمد
اما چون ظلمت آن منور الطف آمد نور پرسرور است و دل ظلمت آن نور پر سرور آمد
که اگرچه پیش این نور پرسرور بظلمت ماند اما لمعه آن نور پر ظهور است که مظهر تمام عالم آمده
یعنی ذات مطلق را پرتو صفت آمد که جان خوانند و جانرا پرتو دل آمد و دل را
پرتو تن آمد پس این عالم که نمود تن و صورت است پیش لمعه نمود دل ظلمت آمد و دل
ظلمت نور جان است و جان با وجود تجلی که با اوست پیش جانان بظلمت ماند برین تقدیر
عیان و ظاهر است که ظلمت پیش نور اصلا وجود و بود ندارد چنانکه ظلمت عالم در لمعه
دل وجود ندارد همچنین دل در جان و جان در جانان وجود و بود ندارد و همان یک ذات
پاک باقیست و پاینده که محیط همه آمد پس انسان اگر باستعمال ریاضت مذکوره
خود را در ذات حق تعالی که مدام باقی است محو سازد از فنا به بقا شتابد و از انسانی
درگذشته بربانی سرفراز شود بکرمه و فضله لمعه دوم در بیان آنکه همه نورهای
عالم پیش آن منور که محیط نورها ست مانند ظلمت دارد از آنکه ذات پاک حق سبحانه
و تعالی آن منور است که عالم با نورانیت آفتاب و ماهتاب و ستارگان و آتش
و غیره ذالک هیچه ضیاهای در وست ظلمت لمعه نور آن منور آمد بهیجی که در لمعه اول ذکر
یافت چه که این پردهای ظلمت چون از ان منور پدید آمد حجاب ادراکی گاتم آن شد از
آنکه حیرت در معرفت آن ذات عارض است بمثل آفتاب با وجود شعاعی که با خود دارد

چنانکه روشن ساز عالم هست و تاریکی جهان از و زائل میگردد وقتی که بفرمان رب الارباب
بخواهد باران بر زمین ببارد اول خود در تب و تاب می آید چنانچه تابش ایام حمل و ثور
و جوزا معلوم است بعد از ان قواعد آتش است که چون آتش را خواهند بر فروزند
از دمش باد دود میخیزد همچنان از آتش آفتاب این دود ابر بر می آید و حجاب آفتاب
میشود و نور پاک خورشید را مختفی میسازد دوم قاعده است که قطرات آب از وی پدید آید
همچنان از دود ابر قطرات مطرات فرو میچکد و عالم سیراب میگردد و بعد از ان چون
ان دود ابر دور میشود و نور آفتاب عالمتاب پدید می آید همچنین ظلمت این خلقت
بارادت ذات مظهر صفات پیدا گشته و حجاب ان شده و چون بخواهش آن ذات
پاک فانی میشود ذات منور حقیقی واحد باقی میماند بی احتجاب خلقت که بتکرار موج
دریا موثر است که از دریا خیزد و در همان فرو رود و گاهی ازین تاثیر خالی نیست از صفت
ذات مطلق که در هندوی پرکرت و شکت گویند این عالم پیدا میشود و دران فانی
میگردد و آن پرکرت و شکت بذات حق سبحانه تعالی که برهم آتمان گویند نسبت
شعاع با آفتاب دارد که این شعاع آن آفتاب است و گاهی ازان ذات جدا نیست
و ابد است چراکه پرتو ذات منور یگانه است که صفت بقای و پایندگی لازمه آن ذات
آمد والله علم الانسان مالم یعلم لمعه سوم در بیان ماهیت قالب انسانی آنکه
درین ترکیب عنصری دو نفس دیگر است یکی چهر که انرا معجون هیولانی گویند و دیگری
اچهر که آنرا جان نامند یعنی چهر فانی است و اچهر باقی و اسامی هر سه وجود در هندوی
پنج بهوت شریر و لینگ شریر و سوکهم شریر گفته اند و این هر سه عبارت از تن
و دل و جان است چنانچه تن از خاک و آب و آتش و باد و هوا سرشت دارد و این
لینگ شریر از دل و دانش و اهنکار و چیت پیدا است و جان خالص از نور
و این قالب عنصری قالب آن قالب هیولانی است و آن قالب قالب جان است

که از نور هست و منور آن ذات حق سبحانه و تعالی و قالب جان که لنک شریر گویند
نوری هست ممتزج بظلمت و این عنصری از اربع عناصر و این عنصری را زندگانی بد
شود و از آن لنک شریر هست که مانند مهتاب روشنی دارد و از آن آهجیات تن را حیات است
و حیات و زندگانی آن لنک شریر از جان هست چنانچه ماه را روشنی از آفتاب باشد
همچنان لنک شریر را که مثل ماه دارد و ضیای از خورشید جان هست و جان همیشه
در لنک شریر که دل باشد منزل دارد و جان بیزوال هست جوگیانی که بورکش جوگ
ادهاتم هست آنک آن لنک شریر را از جان محو میسازند و از نجا به مقام شتا بیند تا آنکه
دل در جان گم نشود اصلا بنجات نرسد چرا که او این جانرا بسبب آرزوهای گوناگون
خویش در انواع وجودات می برد و حیران میسازد تا آنکه آن لنگ شریر درین قالب
عنصری میباشد حیات دارد و چون خارج شود می میرد و آن عناصر هر یکی بکره خود
می پیوندد : و در هندوی هنس همون را میگویند و قوت آن وجود عنصری این دو باد
که پران و اپان باشد یعنی دم بالا و پایان هست و ازین هر دو باد در سینه عقد بسته شده است
که از آن عقد این قالب خاکی را طاقت گفتار و رفتار هست چنانچه دوازده باد در وجود
اند که ده هر ده دوازده را که این محل عنصری دارد و دو این پران و اپان که در انجمانه جای اند
و درین هر دو باد هم یک اپان که مرکب روح باشد فضل هست که اتفنت روپ یعنی نازک
وش و از اختلاط مصاحبت ناجنس که نفس هست چون روح میخواهد که بیرون رود قصد
بیرون آمدن بقوت آن باد که لطافت روح می ورزد میکند اما این نفس که بآرزوهای
نو بهن مقید باعمال در وجود هست بسبب غرضی که معهود گشته بزور پران مذکور روح را
در وجود میدارد و همیشه ذکر روح همین اجپا است چنانچه در تمام روز و شب بیست و یکهزار
و شش صد دم میگیرد و از آن این تن زنده میماند و آن ده باد دیگر که در تمام وجود در هر رگ
و استخوان پراگنده شده اند با همین دو باد وابستگی دارند و دل در انتها این باد اپان است

که چون لبان بر خیزد از دل میخیزد و چون فرو رود در دل میرود هر که بورزش دم که
بهندوی پرانایام گویند خود را مهذب ساخته و رفته رفته بیخور و خواب شود و دم را نگاهداشتن
عادت کند آن قوت بمراقبه آرام بخشش دل را بمعرفت دل گذارد و عقل بهل را که در مرتبه
اول ذکر یافت باستقلال تمام بر مشاهده قلب گمارد چون چنین کند در انتهای این ذکر
نور پاک دل را مشاهده کند و اناهد شنید که اولیای الله آنرا صوت الله تعالی و تقدس
تبارک و تعالی گویند و الهام دوست کلام خوانند شنود و هر کس که این باد و یرانی و اپان را
بند نساخت و در حرکت و جنبش وجود باشد پس از ان حرکت و زیدن آن دو باد باد
دیگری توابع فزونی یابد و قطعاً بمشاهده دل رسیدن نتواند چنانچه چراغ از وزیدن باد
روشنائی نه پذیرد بلکه افروخته نشود و وقتیکه باد نباشد چراغ بروشنائی تمام افروخته میشود
و از روشنائی دل آنچه در محل بوده باشد میتواند همچنان از بند ساختن آن دو باد
که دم بالا را بالا رفتن دهد و دم پائین را پائین شدن چون مستقل بآرام تمام در مراقبه شود
فی شهودت القلب شهود را بعین القلب بینا گردد و تجلیات چنان بر حقایق کماهی عالم صغیر
که مراد از وجود انسانی است وقوف یابد و بتدریج جهان را در جان محو سازد و جان
مقرون مناسب بجانان است که ذات پاک بی نیاز و واجب الوجود باشد آن جوگی و آن
درویش بمرتبه کمال آرام و سرور تام و راحت تمام که بدایت و نهایت ندارد برسد
و از قید بعید هجران رسته نجات اطلاق وصال لا مثال اصل خود یابد بفضله
و کماله کرمه لمعه چهارم آنکه مرید را ابتدای سالک سلوک جوگ چگونه شود نسبت
که مبتدی باعمال جوگ ادهاتم و پرانایام است آنکه دانسته که بی توجه مرشد کامل
عامل نمیتواند شد پس باید که طالب صمیم القلب معرفت حق جل و علا که مطلوب خاص
همانست شده به نیاز تمام از قبله حاجات و کعبه مرادات فیاض مطلق مستدعی فیض
او شود که باستعداد خود نامحدود و بدستیاری فضل نامتناهی هم مرشد رشد بخش بهم

وهم دانش بحال دریافت سلوک حقیقت این معنی به علم الیقین یقین
که جان بیزوال و باقی لایزال است و هرگز گرد فنا بر دامن بقایش نمی نشیند و پاک
و خالص و بیچون است و قلب که قالب اوست مدام با او بود که دانش و فکر و وهم
و خیال مضافات اند و چون بخلقت وجود انسانی که بصفت بیان ربانی موصوف
داشته اند سرفراز و موجود گردد و بر همه چیز قادر بوده باشد خصوص عبادت حق سبحانه و تعالی
و معرفت آن ذات مظهر صفات از ازل تا ابد مختص بهستی انسان آمد و بدون آن هیچ
مخلوقی را بر آن حالت دستگاه نیست معهذا اگر براه غفلت و ضلالت سپوید و خود را
تصور کند که منم جدا از حق و مرگ و زیست بر من است و محظوظ باشد باحتظاظ حواس خمس
که رهزن دائمی اند و انواع آرزوها بر انگیزد و دران مستغرق باطن گردد و گاهی در معرفت
جان بنا شد و نه دریاد حق سبحانه و تعالی آن شخص بعد از مرگ بحسب اعمال خود در دوزخ
که مسکن گناهگار است به نکبت و نکال و وبال متنوعه گرفتار می آید بعد از مدت که بموجب
قلت و کثرت عذاب گناهان معهود یافته است چون از اینجا بر آید فی الحال از انواع جو
و خبث و پیدایش مانند کرم میراث و مار و کژدم و غیر ذالک جانوران بوجود می آید
همچنین در هشتاد و چار لک وجود که مقرر است وجود میگیرد و دران وجود ها محنتهای
گوناگون حیران و پریشان و نالان میشود بعد از ان چون در همه آن وجود ها گردید باز
در وجود انسان موجود میشود اگر درهمین وجود انسانی که بهزاران محنت یافته خود را بنیافت
و بعبادت حق تعالی مشغول نگشت بی بهره میرود و مضطرب الحال میگردد پس انسب
آنکه این وجود را از مغتنمات دانسته جویای اصل خود بود که چون واصل بآن شود
براحت لانهایت کامیاب و از هزاران بلا و محنت ها که در ضمن بوجود آمدن و مردن و زیستن
مندرج است خلاص شود لیکن این معنی منحصر است در عمل جوگ که در صدد دریافت
یافت چه طاقت جبلی خود را که دم باشد و از افزونی جبلیت آن که بحرکت وجود همان است

بورزش و بر لقا یام نگاهداشتن بعبادت کند و از آن سرمایهٔ مذکور را با خود دارد و تن را بحرکت
و ساکن ساخته مراقبهٔ جان بدانش و دل نماید تا آنحالت میسر آید که مدت چند آنکه خواهد
زنده ماند و بخواهش خود تن را اگر بگذارد مختار باشد و بذات مظهر صفات راجع گردد
که اصل است آن شخص در زندگی هم آزاد است و هم بعد از آن آزاد شود و در هندوی چنین
جوگی را جیون مکت گویند اما ورزش جوگ بغایت دشوار است چرا که اصلا این دل
توجه به آنحالت میکند و در زندگی بخواهشهای عالم و هوا و حرص جهان جهان
سرگردان است و بمردگی همان خواهشها را همراه می برد مانند گلی که چون از درخت
جدا شود بوی خود همراه برد و از کشش همان خواهشها باز بوجود می آید بهمین منوال
در قید خواهش خود مقید است برین تقدیر اگر آن میسر نشود باید که در حفظ حق سبحانه تعالی
چنان اشتغال نماید که ایستاده و نشسته و خفته و بیدار و چون براه رود و مقیم شود و در
همه حال ذاکر بلسان باطن بوده باشد و در همه جای ظهور او داند و بی او هیچ شئی را
موجود نداند و همه صورت را مرآت جمال بمثال حق همان انگارد و ظاهر با مور دنیوی
پردازد قطع نظر از توجه دل که تماشای آن مبازی متصور شود و بالتصدیق همان ذات
بقا صفات داند چون چنین شود و دیعت حیات سپردن که وقتی میشود بغایت نازک
آن ذات پاک را یاد آرد تا در آن محو شود و براحت ابد رسد بمقتضای آنکه آنچه در آن حین
بدل یاد آرد البته بآن برسد لیکن درین سر آفت است که هرچه دوست تر و عزیز تر شود وقت
یاد می آید پس باید که مدام از همه چیز دوست و عزیز تر و یار و محب مربی و منعم و مراد بخش
و دوستدار و پروردگار آفریدگار خود را داند و دائم در ذکر او باشد که بحسب این عبادت هنگام
تهی کردن قالب مطلوب اصلی بغایت معین بر حق و رحیم مطلق لمعهٔ پنجم در بیان معرفت
ذات و ماهیت صفاتش آنکه چون بنظر تامل ژرف نگاهی به نیل دریافت جان کند میان
جان و جانان هیچ فاصله غیر از ابدیا که عبارت از کج فهمی و نادانی باشد نه بعید و ابدیا

در اصل همین را گویند که آنچه نابوده است مانند صورات خیالی که بظاهر مینماید آنرا نابود خوانند
و آنچه بود است مانند جان که در باطن بفروغ حق جلوه بظهور دارد و بچشم ظاهر دیده نمی شود
نابود انگارد از ان امید یا دلی پیدا میشود و دل بخواهش خود مقید باعمال خود است از نیم
جان که صفت خاص مطلق آمد با وجود اطلاق محض از دل مقید اعمال گردید که از ان دل
و دانش ظاهر بین و وهم و خودی پیدا آمد و از خودی ست رج تم هر سه خصلت هویدا گشت
و از ست هوا و از رج حرص و از تم شبد یعنی سخن پیدا شده و از شبد هوا و از هوا
باد و از باد آتش و از آتش آب و از آب خاک و از مجموعهٔ اینهمه وجود انسانی اتمام یافت
و این پردهای ظلمات بران نور پاک باعث حجاب او شدند مثل ابر و آفتاب و در ملک
دیوتان که عالم بالا است بعضی جسم از نور آتش و آب و از ند مانند ماه و مشتری و بعضی
از باد و آتش مثل مریخ و بعضی از آتش مانند خورشید درین سر آنست که اگرچه اینها هم
وجود عنصری دارند اما خاک در جسم آن دیوتان یعنی ملائکان بغایت کم است چنانچه در جسم
انسان باد و چنانچه در وجود انسان خاک است در وجود آنها آتش احاطت دارد
از انکه وجود نوری دارند و در عالم تحتانی که آنرا پاتال گویند هم وجود عنصری است اما
آنجا باد غالب است و چنان که قالب جان است زندهای عنصری با او مدام میباشند
و چنان دائم با جان میباشد و هرگز بریاضت اشت انگ پوست جوگ زائل نمیشود ازین
مرگ که بر آمدن دل از کالبد عنصری است و مردم آنرا موت میدانند و آن بدان ماند که
افعی پوست بگذارد بیش از ان نباشد و چنان زنده حواس را وقت گذاشتن قالب
با خود میبرد که اسامی آن زنده ها برین تفصیل است زنده خاک حظ لذات گرفتن از اقسام
غذائی باشد و زنده آب شهوت راندن و مساس کردن و بار امنودن آمد و زنده آتش غضب
و دیدن صورت عشق ورزیدن است و زنده باد بوی گرفتن و زنده هوا سخن گفتن و شنودن
بود و زنده مجموعه عنصری خواب و جوع و تعطش باشد و زنده دل آرزو و خواهش است

بیتی

وهمه‌شبه پیچ وهش خود مشمول شمائل مذکور است چون از رسیدن اجل قالب میگذارد زندها
که باد کرده شد تخم قالب عنصری آمد باد همراه میروند و او را باز در کالبدی می آرند برین موجب
گفته‌اند که هر کرمی میرد باز پیدا میشود هر که پیدا می شود می میرد درین هیچ شک نیست و عمر قالب
حسب الکردار خود می‌یابد و آن کردار همین که اینچه درین قالب انسانی میکند مطابق آن
به جزا میرسد چه از آنکه غافل راه معرفت چون از قالب جدا میشود پیکاران ملک الموت
که در هندوی دهرم رای گویند بدرگاه دهرم رای که بجای عادل حقیقی بر مسند عدل
نشسته است و اعمال انسانی را میزان عدالت و انصاف می سنجد میبرند و آن عادل صاحب
عدالت از روی شفقت اول نصیحت میکند که با وجود شناسائی و استحقاق حق تبارک
و تمجید چرا در ضلالت خود در مضطرب گردانیدی الحال کاشته خود بدرو و بعد از ان در خور
هر سزائی که بوده باشد تادیب موده حکم میکند که در وجودها بگردانند پس از آوارگی گردش
وجودها خبث و ناپاک باز در وجود انسانی موجود میشود همین طور در عالم پیدایش و فنا
افتاده است و اصلا بمعرفت حق عز و جل روی خلاصی نمی بیند و بعضی افعال ازین قسم
اند که چون به آن افعال مثل عبادت حق که در صفای ظاهر و باطن بوده دائم بذکر مشغول
باشد و بقدر امکان خیرات کند و زیارت تیرتهه‌های ظاهری بروقت و هنگام آن بجا آرد
بعد از مرگ بعالم دیوتان میرود و مدتی آنجا مستقیم شود بعد آن چون مدت معهود یافته
باخر رسد از انجا مسافر شده در وجود انسانی رسد در قوم اشراف و قبیله شریف در خانه
مرد دولتمند پیدا شود و سابق باعمال نیک یعنی دهرم کرم که سابق عادت بآن داشته باشد
و باز بهمان مرتبه رسد و بعضی فعل ازین قبیل اند که آنها را گناه کبیره در فرس و مهاپاپ در هندوی
گویند از کردن آن افعال بدوزخ رود تا قیام قیامت که بسیار است بماند گویند آنجا حیران
و نالان و متالم باشد و از عذاب آن خلاص نشود و باهیچ وجود نگیرد اینکه طفل در شکم مادر
که هنوز بیرون نیامده باشد و می میرد و ده ساله و پنج ساله بالب اجل که کمتر عمر باشد نمیرد هم

از جزو اعظم است و در جزو عمل تفصیل بسیار است اینجا همین قدر اکتفا نمود و نتیجه آن عمل
آن باشد که از بند پیدایش و فنا نجات یابد و بذات مطلق برحق بوصل گردد و از سر خلوص
صدق به نیاز تمام استمداد فیض عام و بکرم تام حضرت اکرم الاکرام نماید تا بمقتضای آنکه
طالب صادق از درگاه حق محروم نشود مرشد کامل بهم رسد و بارشاد آن از ورطه
ضلالت برآمده بساحل آرام رسد و بهمین توجه اش باعمال جوگ که سوزنده گناهان
خطیر است قیام نماید تا آنچه افعال جنم های سابق باشد بعمل جوگ نفی شود و حال آنچه بر فعل
آرد که صاحب قالب را فعل ناگزیر است مثل طعام خوردن و آب نوشیدن چنانچه رونده
آن راه را رخصت داده اند از روی اعتدال و میانه روی و در قال و مقال و نشست
و برخاست به نیکوکاری و پاکی حالتی بپرداختن اهل همین شود و بقطع نظر از نتیجه اعمال
و عمل که بحسب ضرورت دران قیام باید نمود بکند تا در قید آن عمل نه افتد و بکرم شود
و آن فعل بکرم شدن اینست که اول باطن خود را از لوث همه عوائق و علائق پاک سازد
بعده مرتبه بمرتبه غذای کم کند و بغذای غله سبک اکتفا نماید و بورزش دم که هندوی
پرانایام و اداهاتم خوانند مداومت نماید بجای پاک پدم آسن بسته یعنی مربع بنشیند
و بمنظر بر بره بینی دوخته چنانچه سیاهی دل در هیکه چشم درآید پیدا شده برآید و فرصت
دم نگاه بچشم داشته کند و از جای که بیرون می آید و باز دران میرود بینای آن شود
که او خود دل است و بینائی آن وقتی میسر خواهد شد که دم را از بالا رفتن و پائین شدن
در سینه که عقد پران وایان بسته شده است نگاهدارد و ساکن سازد و ذکر اسم ذات
که دس بر بو باشد یعنی محفوظ محض برهمنان وچهتریان نماید و چون از ذکر آن همه گناهان
سابق سوخته گردند و پاک شود بذکر اجپا شاغل شده و مراقبه دل کند چرا که معرفت
دل ازان شغل بتوان حاصل ساخت و اینجا شبد اناهد که خشیت الله تبارک و تعالی
باشد بشنود و نور پاک دل را بنظر داشتن مشاهده نماید و چون دل را دریابد و اهل دل شود

از نگاه دارند و حرکت جان نگه دارد و در مراقبه نور رش دم باستقلال تمام ظاهر و باطن یکجا
فراهم آورده فرو رود و چون بعد از مدتی نور پاک جان را که خالص و بیچون هست در دل
مشاهده کنند بعد از آن بچشم جان عارف جانان شود چنانچه جان از همه تن یکجا بهم
آورده در مغز نگاه دارد و آنجا مستقل شده در مراقبه تسکین رود و چون مدت متمادی
بهاده کند یعنی آرام یابد آنزمان ذات پاک بی‌شبهه بی‌نمون و بیچون و بیچگون
که از نور و ظلمت برتر است و مطلق برحق و نامحدود و نامتناهی و بی‌بدایت و بی‌نهایت
و ابد و سرمد و قائم و دائم مشاهده نماید و آنجا اگر خواهد که سالها در آن ساده باشد
مختار است و در دریای وحدت که بیکران پر از راحت و مسرت است غریق باشند
و از محنت دوئی بر آید و از مقید رسته مطلق و از انسانی در گذشته ربانی شود
چه هر شخص که بیخ تفنید نفس را که خواب و خور باشد بر کنده او خود هر چند در قالب است
آزاد باشد چرا که از مرتبه قالب در گذشته و قالب او بدان ماند چنانچه رسن سوخته
آتش برای نمود باشد و چون خواهی بدست برداری خاکستری بدست آید
و رسن ناپدید گردد که نمود محض بوده همچنان شخصی که باعمال صدر عامل گشته در زندگی
خود محو در ذات حق است و اصل مطلق و احیاناً اگر سالک این سلوک بجد بلا عت
نرسیده است و این ریاضت از و باتمام نه پیوسته از کالبد عنصری انتقال
نماید یا از درماندگی خود فسرو ماند و بعد از مدتی این شغل از خاطر فراموش شود
هم عاقبت یا در همان جنم یا در جنم دیگر به یاد آن شخص بیاید و برین راه عبور کند
چرا که این تخم هرگز بی‌برکت و بی‌بار آوری نباشد هر چند قدم درین راه نهاده باشد
و گامی برده عاقبت آن قدم بنده بکام زدن گراید و بر و رمنزل مقصود رسد
و اگر درین شغل قالب تهی کند با وجودی که بکمال نرسیده باشد هم بشتاب سالک
این راه به بهشت رود آنجا با عیش و طرب عمری استقامت دارد و چون از آن

عروج هبوط یابد و در قوم اشراف بوجود آید و مرد با دولت ممتاز و با نعیم باشد و بالعجب این شغل
و دانندهٔ جنم خود که آنرا در هندوی جاتی اسمر گویند و ازین بابت مردم را مقرر است که در وجود
کثیف فرود نمی آرند که دران عقل زوال پذیرد ازین سبب عقل آن چنان مردم بر جا می
میباشد و دیگر خلائق که دانندهٔ جنم خود نداند محض بواسطهٔ همین که بحسب کرد از خود بعد
از مدتی سیاست دوزخ در وجودهای کثیف مثل حیوانات و غیر ذلک گردیده اند ازان
شعور اینها زوال پذیرفته الحال چون بوجود انسانی درآمده اند ازان ماجرای سبب زائل شدن
دانش هیچ یاد ندارند و هر که را اکثر مرتبهٔ دانش معرفت پروردگار پیدا گشته هرگاه عقل او زائل
نمیشود و همه دان میباشد که از هر سه حالت ماضی و مستقبل و حال خبر میدهد غرض که این شغل
البته وصل بذات مطلق میسازد اما کسی در یک جنم و کسی در دو و کسی در سه و بعضی بتدریج
در چار و پنج جنم میرسد همچنین موافق جد و جهد خود سالک این سلوک کامیاب میشود
و غیر ازین راه نجات نیست پس بجان و دل باید کوشید که مطلوب اصلی وصال و لقا
حاصل آید بکرم کریم برحق لمعهٔ ششم در بیان معرفت ذات آنکه دانش اگرچه در معرفت
ذات پاک که برتر از وهم و فهم و دانش و دل و جانست گنجایش ندارد اما دانش واسطهٔ الست
که دل را بمدلول رساند و خفتگان خواب ضلالت را بهدایت حق شناسی بیدار
گرداند یعنی جانی که در خواب هماهوت اکاس خفته است بیدار کنندهٔ آن بجز دانش اکمل نیست
که آنرا در هندوی بکیان زبر بوده گویند اما دل که با خودی خود سراسیمه در احتظاظ نفسانیست
و سرگردان که در هوس حس جسمانی دانش را مرتبهٔ اکمل رسیدن نمیدهد و بجان را بیدار کردن
بسبب آنکه چون جان ازان خواب بیدار شود دل و دانش و وهم و فهم و جمیع حواس و تمام
عالم در بیداری او بخواب فنا در رود و عدم شود چرا که اینهمه از بیندرا بهرم یعنی خواب
غفلت او مانند سراب آب نماست و نمود عدم محض همان جان وجود است و بود که صفت
خاص ذات مطلق آمد دانش که این دل را بعد از انتقال از محل قالب انسانی یعنی مرگ

چون چند سنگ باران ملک الموت بدرگاه حضرت که دهرم رای باشد می برند و انجا بسزای که موافق
عمل او باشد میرسانند و از انجا آورده فراخور اعمال در هر وجودی که لیاقت گردش داشته باشد
گردانیده چون میخواهند که بقالب انسانی درارند همراه قطرات باران از آب بغله در می آرند
و آن غله بخورد شخصی که مناسبت بآن داشته باشد بحسب افعال او خواه شریف خواه نحیف میرود
وقت جماع آب منی شده از پشت پدر به شکم مادر می آید در انجا آن وجود خود را سر آراید
بقدرت رب العزت نامند آن وجود که در ان افتاده باشد یعنی اگر در وجود آدم بیفتد آدم شود
و اگر دیگر دیگر و چون وجود مرتب شود بعد از مدت معهود بیرون می آید غرض اگر چه در خانه ظلمت آباد
شکم و چه در آوارگی وجود های دیگر سرگردانی بحال بهم میرسد و از ان دانش زوال می پذیرد
و مصداق این معنی به عیان آنکه بعضی مردم تیره درون حالت طفلی در جوانی یاد ندارند و
حالت جوانی در پیری پس از دانای حالت جنم های دیگر چه رسد مگر کسی را که اعرفت ذات حق
شده آن شخص خواه در آب باشد خواه در آتش خواه در باد یا در خاک هر جا که باشد دانا و بینا است
و او چرا در قید بیدانش می افتد اگر در دنیا می آید همه دان میباشد و باز بحق متواصل گردد و
پس انسب آنکه هر آینه اعرفت ذات پاک حق عز و جل شود که از هیچ دانش محروم نماند
و آن دانش هر چند کمتر بهم رسد روز افزون باشد قطعاً زوال نپذیرد و با قیمت لا یزال
و آن معرفت وقتی حاصل شود که جان از حالت جاگرت سپن و سوکهوپت سپن کماهی
آگاه شده بگذرد و آن جاگرت سپن عبارت از درک محسوسات است و سپس از درک
معقولات و این هر دو حالت را در جنب معرفت حق سبحانه تعالی عارفان محقق بمنزله
خواب داشته اند و آن سومی که سوکهوپت است در حالت جاگرت سپن یعنی بیداری پر از خواب
که درک محسوسات باشد هرگز صورت نه بندد اما در حالت سپن آن درک معقولات است
چون در انحالت البته از درک محسوس میگذرد و معقول می پردازد و گاهی حالی میشود که
دو پاس یا یکپاس یا چند ساعت جان انسان چنان در خواب آرام گیر میشود که از

معقول هم درگذشته قرار تمام می باید چنانکه ازان انتقال یافته بجال جاگزین میشود آنزمان میداند که من اینقدر مدت در خواب بودم و درانحالت هیچگونه از خیالات خواب هم نمی بیند و به آرام میرسد چون دران آرام او هست ذات خویش که دانای ابنیای مشتاق آن هست

مشتاق ۱۲

غافل میشود بنابران آن آرام را آرام مظلم گویند و مشابه خواب انگارند و الحق خوابی است

خواب گران ۱۲

پر ظلمت چه دران ایام چنان بیخبر شود که ذات خود را هم نداند برین تقدیر خودشناسان محقق آنرا خواب کامل میدانند و سوای این هر سه حالت تریاست که آنرا حال بیداری که معرفت ذات مظهر صفات باشد نامند و بالکل از محسوس و معقول و آرام مظلم غافل چه بی آثار گوناگون که حائل بران ذات اند برون و درون فوق و تحت و یمین و یسار و قبل و عقب

بالا ۱۲ زیر ۱۲ راست ۱۲ چپ ۱۲

آن یک ذات اقدس نامحدود و نامتناهی دائم و قائم داند و در شناسائی آن مسرور اوقات و دران بحر آرام آید انجام مدام مستغرق ماند و گاهی اگر بحسب انسانیت به طبیعت بشر گراید داند که ماهیات این جهان بی اثبات است و عدم محض و نمودی هست بی بود و اگر به فعل ضروری پردازد هرگز بنظر اعتبار نه بیند و باز در همان حال صاحب حال باشد اما البته عارف بعد از رسیدن بمرتبه تریا گاه گاه بر مشاهده احوال بشریت می آید چنانچه کاملین متقدمین در توجیه این معنی گفته اند بیت بدریاے شهادت چون نهنگ لا بر آرد هو * تیمم فرض گردد نوح را در عین طوفانش * و وجهی دیگر خاصیت صاحب حالت تریا را به اسپ تمثال داده اند چه اسپ را خاصیتی است که در همه حال چه در راه رفتن و استاده و چه نشسته و چه وقت علف چریدن در هر حال در خواب میباشد اما در دو حال یکی در وقت جنگ دیگر وقت دانه خوردن چون سنگ ریزه زیر دندانش آید بیدار میشود همچنین عارف الله تبارک و تعالی مدام در لجه پر مسرت بیکران وحدت غریق است و دران حال آرام انجام استقامت دارد مگر بحسب ضرورت چون نگاهداشت قالب می باید کرد لاجرم فعلی که لازمه نگاهداشت آن باشد گراید اما همون لحظه بقطع نظر از اعتبار آن به فعل می پردازد و باز بهمدران حال اهل حال میشود

و ازان در گذشته رتبه لین پد است یعنی محو شدن در ذات حق سبحانه و تعالی که بهمه
صفات از انسانی در گذشته بذات ربانی یکی شود و قطره بدریای آرامد اما چون
هر چار رتبه برتبه و درجه بدرجه بگذرد بعد ازان باین درجه رسد که مبدا و معاد پیوند و
متشخص جاگرت سپن همین است که انچه بحس ظاهر مدرک شود آنرا اعتبار نهد و دران
راغب باشد و به انواع افعال پردازد و سوپن سپن که خواب باشد آنست که انچه
بزرگ غفلت بوهم و فهم و بحفظ و فکر که حواس باطنی است بحساب ظاهر مدرک شود
در خواب و دران خواب بافعل که عین قوت معقولات پردازد و آن خواب خیال را بود
اعتبار کند چون سالکان سلوک حقیقت روح و ارواح را که بینندگان خوانند
جان و دل گویند و نفس انسانی را ناطقه صفت اوست بدلائل و براهین جوهری
قرار داده درین باب نوعی نشان میدهند که اگرچه روح مدام در وجود باشد اما ازانجا
که بسیط است و در همه مکان رسانیت دارد و ارواح که دل باشد چون مائل بر چیزی
کم گشت و میل آن چیز درو متمکن شده بمقتضای بساطت روح مظهر ظهور ارواح
است بقوت ادراک معقولات بمحسوسات آن چیز اگر بهزار کرده ازو بوده باشد بطرفة العین
رسید چرا که بی عالم معقول که ورای از عالم محسوس است مسافت قرب و بعد در میان نیست
بدین موجب ارواح اند در حالت سوپن سپن با عمالی که بران میل او در جاگرت
سپن بود می پردازد و انچه محسوس در جاگرت سپن دیده و گفته باشد آنرا می بیند
و میگویند و سوای آن جای که گاهی ندیده باشد و بان نمیتواند رسید و انچه وقتی
خیالی می بیند که گهی آنرا بحس مدرک نشده آن دلیل است بر جزای اعمال و موافق
تعبیر آن برو میگذرد چرا که نور پاک جان بظهور تجلیات خود بدل آگهی میدهد بحسب ارادت و
آن که در تناسخ حال برو گذشته باشند اما اینهمه ورای وهمیات و خیالات چیزی نیست
که اعتبار توان داشت چنانچه حقیقت راجه لون مصداق این مقال است انکه زنش او

بخواب در مجلس و دیدن شخصی را با اسپ پیش خود استاده دران خواب و استعلام نمودن
حالش و ظاهر کردن او که فرستادهٔ راجه اینددر بطلب تو آمده ام و سوار شدن راجه
بران اسپ و روان گشتن همراهش و از بس که به شتاب میرفت بی احتیاط ناگاه
پیش افتادن در چاه و آزار یافتن دران چاه بعد از عمرے رسیدن شخصے بر سر وقت
راجه بطلب آب و انداختن دلو دران چاه و گرفتن دلو راجه لون و استفسار کردن کیفیت
حال آن شخص از راجه و ماجرای خود باز نمودن با و راجه و بقبول برآوردن گذاشتن دلو را
بعد از نوشش آب آرام گیر شده کشیدن از چاه راجه لون را آن شخص بعد از ان گرسنه
شدن راجه و نگریستن هر چهار طرف آبادانی را بعد از دواندوش بسیار در جنگلی عجب
الوحش دیدن آثار آبادانی راجه لون افتان و خیزان رسانیدن خود را آنجا و دیدن چاهی
و بران چاه آب کش عورتے و طلب نمودن آب و ظاهر ساختن آن عورت ذات خود را
که من دختر حلال خورم و تو اشراف مینمائی اگر من بتو آب نوشانم تو از درجهٔ عروج ذات
خود فرو افتی و مرا عذاب شود اختیار نسخ مذهب و ذات خود کردن راجه بعجز و نیاز نوشانیدن
آب از و و بعد از نوشیدن آب پرسیدن احوال او که کدخدا شده یا نه و ظاهر ساختن آن
دختر حلال خور دوشیزگی خود و مائل شدن بمناکحت آن و عذر رضای پدر و مادر کردن
دوشیزه رفتن راجه پیش پدر و مادرش و آرزوی تمام درخواست نمودن راجه بمناکحتش
و قبول کردن پدر و مادرش این معنی را و مناکح شدن بآن راجه و بودن راجه دران
بیغوله بطریق حلال خوران و بهم رسانیدن اطفال و مدت دراز گذرانیدن بقوت
گوشت جانوران جنگلی و افتادن قحط دران مرز و بوم که از بی قوتی همه جانوران وحش
و طیور بال زندگانی افشاندند و برآمدن راجه از بادیه با عیال و اطفال همراه فرقهٔ
حلالخوران که آنجا ساکن بودند و رسیدن در منزلے که آنجا نه آب بهم رسید و نه غذاے
گوشت جانور بیابانی بود که هیچ جاندار در آنجا بعلت بی آبی نمی ماند و تمام شب

اگرچه وزرا سعی نمودن فرزندان راجه وازبس که دریای مهر پدری بجوش آمد اختیار مرگ
خود کردن راجه لون و همه یکجا کرده آتش دادن و افتادن دران آتش و بیدار شدن
راجه در مجلسی که بخواب رفته بود و حیران و متعجب شدن ازان حالت که بی خواب مشاهده کرده
و تمام حقیقت سرگذشت پیش وزرای خود بیان کردن و بمبالغه گفتن آنکه هر مقامی
و منزلی که دیده ام با حسن وجه یاد دارم سوار شوید تا این تماشای بشما بنمایم و سوار شدن
همه اعیان و ارکان سلطنت همراه راجه و دیدن آتش سوزان و قائم داشتن جلالخوران
و پرسیدن احوال بسبب ماتم داشتن و یک بیک باز نمودن حقیقت ماجرای آن جماعه
برایشان و برگشتن ازانجا بمنزلگاه و بعد از رسیدن بمنزل پیدا شدن کمال دانش
براجه با اعیان مملکت و ارکان دولت راجه بقیهٔ عمر گذرانیدن در عبادت حق سبحانه و تعالی
و مشغول شدن بریاضت جوگ و رسیدن از ریاضت جوگ بدرجه وصال حق تعالی
و تقدس راجه لون و جماعه رفیق او در معرفت شد نذ این حکایت مفصل بطریق اجمال
در جوگ باشست از زبان بششت دیو که عین ذات حق بود در محاورتی که میان مظهر خاص
ربانی رامچند و بششت دیو گذشته مذکور است و مدعا برین ارشاد آورده که عالم سراسر
خیال خواب است چنانچه این قدر مدت که راجه لون در انخواب بود چون بیدار شد دانست
که دران حالت زیاده از دو ساعت نبوده همچنین معلوم نیست ای رامچند که ما و شما
در خواب کدام جنم هستیم و چون بیدار شویم بدانیم که این جریان احوال و کیفیت حال ما همه چیز
خیال و خواب نیست پس این معنی بالتصدیق تحقیق دانسته چنانچه راجه لون بکمال آگهی ترک
همه تعلق بدل گرفته در عبادت حق سبحانه تعالی مطلق گردید و بذات پاک که اصل ما همه آمد
واصل شد همچنان بعمل باید آورد تا بمکان آرام متمکن شویم غرض کیفیت سوپن سپین
چنانچه بششت دیو فرموده بیقین یا الایجاب پنداشته هرگز در سلب بی بودی آن اشتباه نکند
و نه انکار و یا ازان مراتب مذکوره درگذرد و اگر خواهد که هرگز خیال نیست این نیت بر خاطرش

در حالت جاگرت سپن بگذرد این بس محال چراکه تا قطع بیخ شجره از روی دخواهش نسبه
معرفت بکمال نکند اصلا میسر نشود و صاحب قالب را این معنی بغایت دشوار پس مبتدی را
باید که هر چند خیالات ظاهر و باطن انچه دران دو حال بگذرد آنرا معتبر نداند و تماشا و بازی
انگارد که در اصل تمام حقیقت را محض بطریق تماشا خالق برحق پیدا ساخته است
و قدرت صفات او بازی و تماشای و ذات او تماشا بین و صفات او بازی گر است
چنانچه کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق شاهد این حالت است و سوکهوپه
ستوگنی عبارت از انست که چنان سالک چون از جاگرت و سوپن درگذشته در حال مراقبه
آرام نماید و دل در معرفت جان قرار گیرد تموگنی آنکه جان انسان چون از بس سرگردانی
در گردش خیال تو بتا افعال متنوعه در جاگرت و چه در سوپن سرگردان شده درمانده
میشود از ان درماندگی چنان بخواب در میرود که هیچ نهج خیالی هم بران نمیگذرد و به آرام
میباشد اما چون آن آرام محض از درماندگی اوست که از غایت گردش فرو مانده است
نه به ترک من صمیم القلب بنابران هر چند از ماندگی خود باز ماند لیکن خواهش او مقید
در همان بود و باز چون بیدار شود بدستور سابق شائق آن باشد و آن خواب آرام
مظلم حادث از آنکه شکست کوندلی نام که خواب عبارت از انست از انجاکه از خوردن غله
گران و روغن بسیار و غیره طعام لذیذ و از حرکت تک دو و نشست و برخاست و گرفت و گیر
وجود کاهل شده بخواب میرود از آثار نظم آن شکست کوندلی بسبب که فی خواب جان از
همه ادراک محسوس و معقول باز ماند چه جان که نوریست خالص و قدس از وزیدن باد
که ده از ده باد در وجود اند و طعام از ان بادها تحلیل میشود مثل چراغ که در باد روشنی
آن کما ینبغی ظهور نه پذیرد و محجب بتاریکی میشود و دلیل دیگر آنکه از کامیابی حواس نفس
قوت پذیرد و روح زبونی گیرد و از پرهیز برعکس آن شود پس سالک را باید که اول
خود از طعام لذیذ به پرهیزد و بحرکت دست و پای میانه روی و اعتدال بکار آرد و در گر

مراقبه بعمل آرد چون متهذب باین اخلاق شود تواند رفته رفته باصل خود برسد چنانچه
بزرگان درین باب ارشاد کرده اند بیت اندرون از طعام خالی دار ؛ تا درو نور
معرفت بینی ؛ سه خواب و خورت زمرتبهٔ خویش دور کرد ؛ انگه رسی بخویش که بیخواب
و خور شوی ؛ از پای تا سرت همه نور خدا شود ؛ در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
اما ترک طعام لذیذ بیکبارگی صورت نه بندد بل اینمعنی بتدریج دارد و مراینکار آرد که نفس حکم
گنجشک دارد اگر سخت گیرند بمیرد و اگر سست گذارند از دست رود و همچنین نفس را اگر
موافق خواهش او کامیاب گردانند بمنزل اسفل السافلین رساند و سخت گیرند و از آن
باز دارند منقل الحال بل معدوم شود پس درین باب نوعی سلوک نماید که حسب الخواهش
او فاعل شده آنچنان او را ازان فعل مفرط سازد که بیزار شود بس کند چون ازان
بیزار شود درجه درجه باخلاق حمیده تهذیب علیحده ۱۲۰۰ دهد و اعتدال از دست ندهد که بیخ را
در هندوی و میانه روی در فرس هوون را گویند و سالکان بوجه احسن او را ستوده
بالفرض پیش نهاد همت سازد و بورزش اداهائیم که در صدر این رساله ذکر یافته
پردهٔ ظلمت و غفلت سکت کوندلی را که صورت ماده مار دارد بر دروازهٔ مشام که
مکان جان باشد مقیم است زائل گردانند تا بی حجاب آن نور پاک کماهی العین
آنچنان ملاحظه نموده بینای ماهیت آن شود آنزمان از همه حالت که بالا
مذکور شده درگذشته بمرتبهٔ تریا استهان رسد و از سرمایهٔ لین پد که عبارت از
یکتائی و وحدت است سرافراز شود بعونه و کرمه لمعهٔ هفتم در بیان وصف
ذات پاک و استعمال جوگ آنکه بذات مطلق واجب الوجود قادر برحق صفت
بی منتهای لازم بل الزم است که بقدرت کاملهٔ خویش طبع عنصری را باوجود
اختلاف تمام باهم انضمام بخشید چه خاک اندوخته که باد نتواند برد و آتش افروخته
که آب را مجال انعدام آن نیست و آب پیدا آورده که باد تجتنگ کردن آن قدرت ندارد

دبا و پدید آورده که بخاک به تیره ساختنش طاقت و رتبت و اغلب بنی نظیر او هست که اثر قوت بکمال خود که مغلوبی را غالب بر غالب آن ساخت و آخدمی را در حد قوت الی توانا بر حق امکانی و وجودی نیست چه که هر چیزی را اگر احاطت او در عالم کبیر است در عالم صغیر انرا محیط ساخت و احدی را فی حد قوت آنکه در عالم اکبر محیط است در عالم صغیر محیط با باقی محیط خود نگردد چنانچه از باد آتش پیدا آورده و از آتش آب و از آب خاک بتصدیق انمعنی آنکه در عالم کبیر از کره خاک آب افزونست که خاک محیط آب محیط آن دار کره آب آتش کره باد مزید تر است و در عالم صغیر از کره باد آتش از آتش آب و از آب خاک فراوان است یعنی آن یکی محیط دومی و آن دومی محیط دیگرے و آن دیگر است محیط آن دیگر است همچنین مختلف را متفق ساخته باهم امتزاج داد و مظاهر این ظهور و سبب اینهمه اسباب اوست بوحدت موصوف که اول او بی ابتدا است و آخر آن بے انتها واحد بصفات خود باین کثرت عالم و مظهرت جهان بیپایان ظهور نموده و بهر جاندارے راجان جا نیست که جانان و لب لباب ذات اقدس اوست و عالم همه فرجه عالم که باین وسعت مینماید در ذات بے بدایت و بی نهایت و سرمد و ابد و دائم و قائم مثل صورت است که در دل مینماید و اصلا در دل نه و عکس در آئینه که بی مرآت مشاهده میشود و قطعا در مرآت نه بلکه چنانچه در دل انواع خیالات احداث میشود و ناپدید میگردد که آنرا در هندوی سنکلپ و بکلپ گویند همچنین با بود نابود عالم در ذات مطلق است که چون میل بر تماشای کند از قدرت بی نظیرش این باقی عالم که اشبحرج دت سرب سنسار دلیلا روپ و چدبلاس در هندوی گویند پدید آید و از امکان موجود برحق واجب الوجود وجود گیرد بحکم کن فیکون و در همان لمحه بمجرد صدور حکم القدرت قادر برحق همه نفوس و آثار و افعال و اربع عناصر و تمامی لوازم آن یکبارگی بظهور آیند و به ارادت آن ذات لایزال

فعلی

چون خواهش بر تماشای فنا کند بطرفة العین نور قدرت صفات آن آب کا نزا و هندوی
سکت خوانند گم گردد همچنین دائما چون موج از بحر خیزد و در همان فرو رود از قدرت حق سبحانه
تعالی و تقدس بیدائی ناپیدائی این عالم هست ذات مطلق علی الحق آن انوار مبدا است
که نور خورشید نوربخش عالم پیش آن منور لایزال و نامحدود و نامتناهی بظلمت ماند چراکه
از پرتو آن نور چه نور پرنور هست که پرتو نور پاک جانان جانست و پرتو جهان و از دل اینهمه
انوار صورتی مثل خورشید و ماهتاب و ستارگان و آتش بوجود آمدند برین سخن حجت بینین
بر مشاهده آن ذات مطلق آنست که ظلمت پیش نور اصلا وجود ندارد و در صدر ذکر یافت که
دل پیش نور جان بظلمت ماند و عقل مقرون بدل است از ینجا تصور باید کرد که یارای دیدن
نور جان بدل و عقل است که آنجا همه اینها عدم اند مگر جان که قدر آن انوار مبدا است
و صفت ذات مطلق که برون و درون و بی همه و بالا و میانه و بی بدایت و بی نهایت
و ابد و سرمد و بیحرکت و جنبش با آرام راحت انجام مدام موجود است و جان که صفت
آن موصوف است همیشه با اوست و دائم و قائم که اصلا زوال ندارد و پس هر طالبی
که از مهربانی حق تعالی جان را دریافت و در خود مشاهده کرد بجانان که حق تعالی و تقدس است
واصل گردید اما دریافت آن وابسته بعمل جوگ اشت انگ است و درگذشتن از مرتبه خور
و خواب چه جاے پاک پدم آسن بسته یعنی مراج بنشیند باستحکام تمام بعزم درست
و چنانچه ماهتاب هر روز تنزل شعاع کند از پورن ماسی تا ماوس که بتاریخ پانزدهم
از غره ماه سلخ آخر ماه باشد تمام قوت روزمره خود که از ان سیر تواند شد تخمین نماید
و شانزده بخش آن قرار دهد روز بیک یک کم کند تا تاریخ سلخ که تحت الشعاع ماه بود
و از غره تا پانزدهم که آنرا پورن ماسی گویند یک حصه چنانچه تنزل کرده بود همانقدر یوماً فیوماً
ترقی کند همبرین منوال چند کرت اعاده این عمل نماید چون خوب وجه تهذیب برین ورزش
نماید از مرتبه خورد بگذرد و چون از مرتبه خورد بگذرد خواب بخور خود بخود بی محنت زائل میشود

اما اندرین ورزش چون قیام نماید باید که ذکر پاک اسم ذاتی و مراقبه نور دل نگاه داشته
دم دانائی و بینائی محسوسات و معقولات یکجا فراهم آورده بقدر امکان خود که در آن خفت
تمام نیز نکشد و اعتدال بکار دارد و نیکرده باشد تا از آن جمع گناهان زیادتی فعلی و قلبی
سوخته گردند و دانش بمرتبهٔ کمال رسد و پرده هر سه سون که آن مها بهوت اکاس
و چداکاش و سون اکاس باشد دریده شود و بحجاب مشاهده نور پاک نماید و آن پرده مها بهوت
اکاس آنست که هرچه بمحسوس دانسته شود مانند خاک و آب و آتش و باد و هوا و چداکاس
آنکه انچه به معقول مفهوم شود و حس را دران دخل نباشد در دیدن خیالات در خواب و
در بیداری از دل معلوم شود و به فهم و فکر و وهم بحفظ ظاهر گردد و سوای چشم و گوش وغیره
حس ظاهری و سون اکاس آن باشد که بمقام حیرانی در آید که انجا ادراک محسوس و معقول
هر دو باز مانند و چیزی در خاطر هم نگذرد تا بدیدن و شنیدن چه رسد چون ازین هر سه اکاس
درگذرد و مدتی دران مقام حیرانی باثبات و استقلال جای استقامت ورزد انگاه بمعرفت
ذات پرم برهم یعنی برتر از آسمان مذکوره پورن برهم یعنی محیط کل بی بدایت و بی نهایت رسد
و آرام یابد بهدایت هادی برحق و مرشد مطلق جل جلاله لمعه هشتم دربیان کیفیت ترکیب
بشری که آنرا عالم صغیر موسوم ساخته اند آنکه طالب صادق را تمام طلب برین مطلوب
منحصر باید داشت که اولا خود را فشاند ده روزه غذائی چنانکه مذکور شد مهذب سازد
چرا که فی الجمله لذائذ لازمه نفس بهیمی که مطاعم و مشارب و مناکح و ملابس و سالم هیچ
ازان فروع اینها اصل این اصول و ممتاز مطاعم بود چه تحت متین برین معنی انکه چون
از طعام باز ماند بشریت که وابسته بآنست هیچگونه محتاج نشود و چون ازین هر دو
منعزل گردد مناکح قطعا در تصور هم متصل نشود تا به فعل چه رسد از ملابس و مشام
بر خواهش زائل گردد از آنکه چون چیزی نخورد و ننوشد و شهوت نراند به پوشیدن و بوئیدن
کی در ماند چون چنین شود بعد آن ماهیت ترکیب عنصری که حکما آنرا العالم صغیر موسوم

گردانیده اند حکماهی بدانند و نفع کم خوردن و ضرر بسیار خوردن آنگاه بالذات مفهوم کند که
در و خسارت چه بوده و افادت چیست چنانچه حدوث همه امراض بعلت وفور اکل است
که اختلال بدن از آن امراض بود علی العموم غذاے غلیظ گران و بادی و حلاوت و ملاحت
و ترشی و بسیار چرب علی الخصوص گوشت هر جانور ارے هر چند از بز و دراج و بعضی دیگر
که در علم طب هاضم داشته اند باشد باطن را که مخزن اسرار الهیست آنچنان تاریک
گردانند که از انسانیت در گذرانیده بحیوانیت رسانند و از معرفت نفس ناطقه که
سر الٰهی است و من عرف نفسه فقد عرف ربه عبارت از انست محرومی آرد چه از آنکه
چون مردم شکم از طعام لذیذ پر سازند از قوت طعام کاهلی در وجود اینها را پدید سبیل بخواب
کنند و چون بخواب در روند اندران خواب از دمش این دو باد پران و اپان که دم بالا
و پائین باشد آتش زیر سینه فروزان میشود آنرا آتش عزیزی گویند و در هندوی
جهود اگنی خوانند آن آتش اگرچه همیشه در وجود است اما از خواب افزون می شود
در هنگام ستینو چون بسیار حرکت و جنبش بوقوع آید از تابش آن آتش خلاصه
مائیه طعام بقدرت کامله قادر برحق در تمام نبضات که ترکیب عنصری میرسد که قوت
و طاقت پیکر انسانی همان است و اعداد نبضات که وجود بشری هزار است و تمام
ترکیب جسمی از آن نبضها بندکمان پی منتظم میسازند مرکب است و از انجمله نه فائق که سه از آن
بطرف هر دو پاے و سرین و سه از آن جانب هر دو دست و دوش و سه از آن بسوے
سر و سینه مربوط گشته و من جمع این سه که قسمت سر آخر شده فاضل آمد چراکه آن بیش
وابستگی دارد باین سه که باسم ایرا و پنگلا و سوکهمان در هندوی موسوم است و درین
هر سه سوکهمان افضل است که آنرا در فرس نبض جان و در عرب حبل الورید خوانند
و آن دو که ایرا و پنگلا باشد پیوست پائین نبض جان است و مدار وجود بشری است
برین نبض است که قرار یافته که از مغز تا بو العمیر فراشده و در گلوی و دهن سر فرسوده ا

وقبیل هنیست وعقب ذات العماد که آنرا در هندوی میرونډ خوانند واین استخوانی است در پشت که بشکل تا نیز نصب گشته وازین هردو تمام وجود را استقامت هست واین نفس سوکهمان را جوگیشران پران باهنی گویند یعنی دم بالا و پائین که انسان میگیرد آنست دم گرفتن همین است که جان مدام درین میباشد ازین ست که این را نفس جان گویند ودهان همه نفسها مقرون باین سوکهمان هست واینکه از بو العمیر تا سر فسردگی دارد بالا این مغز هست وباسیق آن لب لباب که آنرا جوگیان کامل دیوان دوارد بر هم استهان نامند چون با دپران و آپان با آتش غریزی غذای را تحلیل ساخته بخلاصه مایهٔ آن در تمام وجود قوت میرساند وخلاصة الخلاصه را این سوکهمان و کشش باد و مغز می برد و بوی آن به لب لباب میرسد وآن خلاصه که در مغز جمع میشود وقت مجامعت از غایت حرکت جنبش چون دم افزون گردد از انجا بجذب باد مرقوم از ابو العمیر ریخته میشود برین موجب واضح است که انبعاث خواب وشهوت لازمه خواری نفس ناطقه از بسیار خوار یست چراکه از بسیار خوردن بسیاری خواب واقع شود واز بسیاری خواب کثیف گردد چنانکه از شناسائی همه محروم ماند واز شهوت راندن وجود ضعیف گردد که زوال بدن ازان لازم آید ازین معلوم هر عالم است که تامل تن دادن به لذت اطعمه هم بظاهر وهم بباطن ضرری عظیم دارد واحتراز ازان نفع بکمال آرد خلاص آنکه انسان را بکمال انسانی رساند چه هر جوگیشر است که خود را از بسیاری خواب وشهوت راندن ومایهٔ قوت دادن که منبعث از بسیار خوار آید نگاه دارد هرگز باطن او کثیف وتن او ضعیف نشود اما این معنی بی ورزش دم که منحصر است بر کمتر خوردن واز همه لذائذ در گذشتن واکتفا نمودن بر غله سبک که بی ملاحت و حلاوت وترشی بوده باشد بادی وبسیار چرب هم نباشد بل غله سبک تر مانند برنج ساتهی ودال موتهه آغشته بشیر ماده گاو یا روغن ماده گاو بود هرگز صورت نه بندد چون ورزش

تمام بعد از بی خور شدن از مرتبهٔ خواب هم بگذرد آنزمان شکست کونڈلی که بالای شکم در
سینه هست وگرد دیگرد نیلوفر سینه حلقه شده دهن خود را بر در برهم که دل باشد انداخته مانده
و وقتی که برهم رس وچهار رس و زمین رس یعنی ابجیات براه سوکهمان در حالت خواب از
بنبر مغز بر نیلوفر سینه که مراد از دل است چکان میگردد کونڈلی مذکور دهن واکرده آنرا میگیرد
و می نوشد وبغایت مظلم وتاریکی بخش است که اینهمه غفلت وکهالت وظلمت خواب از
پرتو افگندن او بر در نیلوفر سینه پدید مے آید از شغل ذکر اسم ذاتی ومراقبه دل که باستعمال
پرانایام همه باد ها را یکجا بهم آورده بقرار تمام آرام نماید از در برهم زائل شود بل گشته گردد
وگشتن آن همین بخواب شدن ومراقبه ساده ورزیدن است واین وقتے میسر آید که
باطن از آلائش طعام بالکل صاف گردد وانگاه معرفت جان وجانان حاصل میشود
که کمال انسانی همان بود وآن برهم رس که از بنبر مغز فرو میچکد البته در حال مراقبه ساده
نبوشد و باختیار خود هر قدر عمری که زندگانی خواهد زنده ماند وچون خود از حرکت عنصری
بیزار شود که رسنده این مرتبه را این دانگهه کی خوش آید به ترغیب خویش قالب ظلمانی
گذاشته بدرجه کمال حقیقت نورانی رسد بموجب آنکه هر بشری را موافق اعمال او عمر
زندگانی بذل میشود چون آن مدت بسر گردد جان از بند قالب بقدرت حی لایزال بجز آن
چراکه مثل روغن عمر است که دم بالا باشد وچون فتیل قوت تن که آن مایهٔ طاقت وجود بود
ومانند نور شمع دل قالب جان است پس چنانچه روشنائی شمع تا بودن روغن وفتیل باشد
زندگانی بشر ست دم مقرره وقوت تن بود وآن دم مقرره همین دو باد پران واپان باشد
وقوت تن نطفه اگر این هر دو را بورزشی که در صدر ذکر یافت نگاهدارد و هیچ نسازد چندانکه
خواهد زندگانی یابد وچنانچه شمع بر روغن برداشتن وفتیل ثابت دران گذاشتن نور زیاده
پذیرد که همه چیز از نور او توان دید همچنین از نگاهداشت دم ومایه قوت تن روشنائی دل
در کمال تجلی وظهور آید واز پاے تا سر همه نور منور حقیقی بی بدایت وبی نهایت ونامحدود

نامتناهی شود و ماهیت وجود فی نفس الامر معلوم کند و پرده هائی که بر آن نور حائل است
همه سوخته شود و ظهور یک ذات بی بدایت و بی نهایت باقی و لایزال مکشوف گردد و از
انسانی درگذشته بذات رحمانی بپیوندد و تمام عالم را آنجا چون سراب آب نما ملاحظه
نماید که سراسر خیال خواب بوده و از وهم و وهمیات درگذشته به حقیقت حق مطلق متحقق شود
و کمال انسانی همانست که آن کامل بکمال خود رسد بموهبت های برحق لمعهٔ نهم
در بیان آنکه طالب چون اول به شغل نگاهداشت دم مشغول گردد و تواند بر ماهیت باطن
اطلاع یافت چنانچه طالب بورزش تخفیف غذا هی عزلت گزیده بنشیند به شغل آنکه
نگاهداشت دم که آنرا پرانایام و اُدهاتم گویند مشغول گردد تا بکمالی که متوجه آن باشد
برسد و مطلع شود بدانکه از پران و اپان یعنی دم بالا و پائین که دم فرورونده را
پران و دم برآینده را آپان گویند صوت دو حرف برمی آید که از ان دو حرف
استمداد میشود و آنرا جوگیشران اجپا جاپ گویند یعنی سوای ذکر ربانی ذکریست که بی مبالغه
تهذیب از خود مدام جاریست بیگمان از جهان در تمام روز و شب بیست و یکهزار و ششصد
نام پاک ذاتی در دل است دم فرورونده را چون قلب جاذب میشود از چدا کاس
یعنی هوا که بیرون و درون تمام عالم است براه ترکن متبرکه مکانیست بالای بینی اندرون
جسم فرو تا انتهای ناف زیر سینه که آنرا اهردی کمل در هندوی نامند می برد و در تمام وجود
بالقوه قوت میرساند که باعث زندگانی تن میشود از انست که او را امرت حیات گویند
و دوم برآینده مقتضای ابقای روح که از مصاحبت ناجنس یعنی نفس بهیمی ملالت
دارد چرا که لطیف را با کثیف پیوستن علت غائی رنج بود از جهان که مکان بودن روح است
روح بقوت دم مذکوره بمیل پرهیز کردن از صحبت نفس بهیمی انبعاث میکند اما از انجا که
اول برشته امید انواع آرزوها حسی این روح را آنچنان بسته است که هرگز با غیر معهود
برآمدن نمی دهد چون از نیلوفر سینه تا بینی انگشت بردن از بینی خارج شود باز دل

بجوب تمام بزخود داخل مینماید بمانندی که گرده چوبی را بر ریسمان بسته از دست سر دهند
و به شش انگشت یا نگیرند همچنین اعاده دارد لکین و رهاندیم که بیرون از بینی تا سی انگشت
خارجه میکنند در هوا روح فرحت مییابد از نیست که دم بر آینده را مفرح ذات خوانند
و ناک کورم که سرچشمه شش بادهای تا بینی است چنانچه پران و اپان سرچشمه بادهای
بالا باشند هم از هردی کمل جاذب شده تا مول کمل که مکان زیر ناف است میرود
باز از انجا بهردی کمل می آید و از بادهای بالا و پائین که شش بالا و شش از پائین دوازده
بود در دنیا و در سینه عقد بسته شده است که هنگام مرگ آن عقد حل میشود و مکان برامدن
و درامد این بادها که مدار غلبهٔ عمر است و تحریک و تصرف بدن محسوس تعلق بانها دارد
دل است و دریافت دل که منبع ظهور نور پاک جان باشد بورزش نگاهداشت
این باد پران و اپان و منغمس ورطهٔ معرفت بتوجه ادراک معقولات و محسوسات به نیل
اینها و آنها که جان باشد. حاصل آید باید که اول باد پران را حسب الطاقت نگاهداشت
پورک کند و تا که تواند لمحه لمحه لحظه لحظه اندرون قلب کنهک سازد یعنی باطن را از باد
پر دارد و بر آمدن ندهد و بذکر اسم ذاتی از قلب اشتغال نماید و بعد آن چون مضیق
شود ریچک گرداند یعنی آن باد اندرون نگاهداشته را براه بینی هر جانب را
که دم جاری باشد سر دهد و باز چنین کند بهمین منوال استعمال نماید و به استحکام تمام
پدم آسن بسته مربع نشینند و معمول دو ازند دهد و باد را در باطن کنهک ساخته
و راست چپ گردانیدن ورزش کند بعد آن بسوی بالا اندک اندک و اپر و بالا بردن
آن وقت میسر آید که هر دو باد بالا و پائین را در دل مقید سازد و بورزش مذکوره چار پنج
ساعت اندرون تواند نگاهداشت تا از هردی کمل آهسته آهسته براه میروند
که بروشنائی دل آن راه اندرون ظاهر شود چه اول درین ورزش تجلی دل فی نفس الامر
بذکر اسم ذاتی راحت رسان گردد و بعد از ان پران بتوجه دل بالا ایره و درگنته کمل

از گنبنهه کمل ذرنر گنبتی نیتر کمل که محل اشراقات شارق جانست نور یاب گردد و از نبغض
سوکهمان که آبحیات جاری میشود و دران مقام عنوشد وشبد انابد که آنرا اولیاء اهند
صیت الله تبارک وتجد گویند بشنود و نور پاک جان را بعین القلب براقبه مستقل
آنجا مشاهده کند و ازان نیتر کمل تا هردی کمل که صورت مویز دارد نور جان را
یکسان ساطع ولامع داند و بیند که در هر موی تن هوش رساست و ازان مکان در
لکن مندل که آنجا آفتاب جان با ضیای نوربخش عالم صغیر وکبیر تابان هست دل را
در نور پاک جان را محو سازد که تا آنجا دو ادوش فهم و هم که در هندوی سورت و نرت
خوانند دل و د آنش و همگی حس ظاهری و باطنی ناپدید گردد و راحت کامل حاصل آید
اما طالب چون باین درجه رسد اشت شده و نونده و کهت رده بجهة باز داشتن او
ازان رتبه یکمرتبه آمده حاضر میشود اگر احیاناً دل را مائل بآنها سازد بر احت این عالم
و آن عالم کامیاب گردد لیکن عاقبت باز در بند پید ایش و فنا افتد پس طالب چون بذکر
اسم ذاتی به قلب مدا ومت نماید و مراقبه عن ضمیم آنچنان بمشاهده جان و جانان کند
دران حال از میامن الطاف رحیم متعال عقل تابان سالک میسر شود که خطره و آرزوی
در دل بکلی مندفع گردد چه آنجایک ذات پاک حق سبحانه وتعالی اول و آخر بالا و میانه
بی بدایت ظاهر و باطن در همه حال بیزوال نیلو ناگوای آن نابود که از بید انفشی بود
مینماید برین موجب اگر خطره و آرزوی در دل بکند مبدا و معادش آن ذات بی نیاز
صفات داند که مقصود حقیقت و مجاز امد چراکه همه ذرات کائنات ظهور آن آفتاب
سرمد تاب است و هرچه کسب میشود آثار آن موثر ازین ممر هرچه در خطره و آرزو آید
بلکه آن آگاه شود که مظهر او منور واجب بود بدین نهج ننگ پرده آرزو و خطره که باز دارنده
از معرفت ذات پاک هست میتوان کرد که بهمه جهت مقصود خواهش و آرزو همان ذات
وحدت صفات باشد پس این چنین عارف اصلا توجه باشت شده و نونده و کهت رده نمی کند

ت

و دل را در نور جان محو میسازد و بعد از در مقام و سوان آواز که جوگیشران آن را برهم آتمان و مکان بکن گویند پرده ساده در زو یعنی آرام نماید و جان را در نور جانان که منوّر نامحدود و نامنتهای بیرون و درون محیط همه اوست محو سازد تا پرم پد بیابد یعنی بمرتبه اکمل رسد و دران ساده اگر جاره جوگ بگذرد نداند که ساعتی گذشته است یا نه چرا که آنجا تا این احوال ماضی و استقبال روز و شب و پاس و ساعت نیست و مدام بجال خود یک ذات بی ابتدا و انتها موجود است و پاینده و لاتبدیل واحد بی آغاز و انجام دائم و قائم علی الدوام باقی دران گم گردد و بر صاحت بی نهایت و غایت الغایت کامیاب شود به فیض علی الاطلاق

لمعه دهم در گذشتن از خواهش شئ ها و فنای تعلق و فعل و نتیجه آن تا تجربه بکمال حاصل آید

آنکه جان و جانان اگر از مرتبه خواهش فعل و نتیجه فعل بگذرد جانان شود و میان جان و جانان همین پرده آرزو حائل است و تا آنکه جان بکمند آرزو مقید است مقید اند و چون از ان خود را خود خلاص سازد مطلق شود و قید خواهش محض آرزوست که خود را بخواهش خود بسته است و بکمند کردار نتیجه گرفتار گردیده چنانچه اول لرمنابن بعده کرم یعنی اول فکر فعل بعد فعل که فاکر و فاعل آن جان است که صفت ذات جانان آید و مدام با اوست چرا که چون جانان خواست که این تماشای عالم بظهور آید و با که گنج پنهانیم خود را خود ظاهر سازیم و خود را خود بشناسیم بقدرت خویش از وحدت ذات این کثرت صفات جهان بی پایان پدید آورد خود بصفت جان در همه جانداران هوش و آگهی و حیات در قوت تحریک و تصرف رساند و خود تماشاگر این تماشا شد و آن ذات پاک را هیچگونه دگرگونی از پیدا ساختن این عالم گوناگون کون پدید نیست و چنانچه بود هست و خواهد بود دایما بر یک حال ابد و سرمد است و این کرم روپ عالم هم ازین بابت حادث است که حدوث این ذات قدیم است و اول و آخر این حادث همان ذات اما اول و آخر ابد موجود که از قدرت بظهور آید و در قدرت آن گم گردد چنانچه

موج از بحر خیزد و باز دران فرو رود و مدام دریا از موج و موج از دریا جدا نباشد
همچنین نسبت این حادث بآن قدیم است که بیزوال و لایزال آمد و آن ذات مطلق
واحد برحق با وجود مظهر کثرت بیپایان بهمان وحدت و یگانگی موجود است و هیچ وجه از
پیدایش و فنای این کثرت عالم راحت و الم ندارد چراکه بی تردد از قدرت آن قادر برحق
بموجب ارادت ذات مطلق پیدا میشود و باز در همان گم میگردد و باعاده همین منوال حالی
دارد و آن ذات مدام یکسان است و آغاز و انجام ندارد و همردوام موجود خواهش
نتیجه این فعل پیدایش عالم ندارد و از بود این خوشنود و از نابود متالم نمیشود و این فعل
از براه شکت اوست که فعل این فعل آمد و آن ذات از فعل و فاعل برتر است پس
هر جوگیشر که از کرشنا بگذرد فعل هم بکند اگر قضا یا فعلی از و بظهور آید پس آنرا بدل منظور
نداشته فاعل آن فعل خود را نداند چراکه فاعل حقیقی همان ذات قادر برحق است و نیک و بد
نتیجه آن فعل شاد و غمگین نباشد و از دل نتیجه فعل نخواهد آن کامل پاپی بند کرمان نشود
و جیون مکت بود یعنی در زندگی اطلاق یابد و از قید وا رهد و در ذات پاک که بحر سرور
و راحت بیکرانست محو شود و این کثرت گوناگون را آنجا همچو سرابی که آب نماید معلوم کند
و از همه محنت عالم وارسته براحت وحدت و یکتائی رسد چنانچه در جوگ باسشت
مذکور است که چون بسشت دیو برامچند ارشاد اینمعنی کردند که ای رامچند ذات مطلق
و هستی برحق در همه جا محیط همه یکی دان که هیچگونه دوئی را دران دخلی نیست و بعین الیقین
بینائی آن هستی مطلق و وحدت صرف شو و مدام در مراقبه او باش تا این پرده کثرت
از پیش دید خیالت زائل گردد و حجاب معرفت وحدانیت ذات مکشوف شود دران بحر
راحت که کران ندارد غریق گشته آرام تمام یابی و یگانگی حاصل سازی همانا بدین معنی
مظهر خاص خداوند رامچند باز استعلام نمود که ای مرشد هرگاه شما فرموده که آن ذات
مطلق در همه موجودات یکسان است پس درحال جانهای حادث و مقیم که در بند و

نگم و استمها و رخوانند تفاوت و تجاوز از چه سبب وقوع یافت یعنی یکی بادشاه است و یکی فقیر
و یکی غنی و یکی مفلس و در یگانگی این چه بوده باشد شبهت گفتن گرفت که ای رامچند من میدانم
با وجود آنکه تو همه دان هستی اما بجهت نفع دیگران از من میپرسی و چون رد و بدل ها و شما
مردم بشنوند شک از دل ایشان زائل گردد و آگاه شوند بر چیزی که میدانند بشنو تا آنکه
آدمی متوهم است که یکی راجا است و یکی فقیر و غنی و یکی مفلس باطن ادپرشیان آست
مثال آن دارد چنانچه در خواب خود را بادشاه دانی یا فقیر و یا غنی و یا مفلس همه آن
کامروائی سلطنت یا مراتب دیگر کنی و چون بیدار شوی بدانی که تو آنچه بودی همانی
و اینهمه بهرم سوپن بوده یعنی خواب خیال همچنین بموجب کرم ها و کرم جان گاهے
از حال شاهی و گهی گدائی و گاه غنی و گاه مفلس میباشند اما چون بنظر تامل نگری نه
کسی راجاست و نه کسی گدا و نه غنی و نه مفلس تا آنکه جان در مقام بیداری حس خواب
آبست این مراتب را اعتبار میکند و چون ازین هر دو بگذرد بداند که بجز یک ذات
بی بدایت و بی نهایت چیزی وجود ندارد و ماسوای آن همه خواب و خیال و بهرم است گم
بدین موجب باید که خود عبادت در خود و خود در شناخت خود مشغول باشد که اگر
خود را از جدا حق غیر تصور کنند این معنی غلط و دروغ فهمیده باشد و بکام آنکه هر
که در وحدت دوئی گنجایش ندارد و ازین فهمیدگی گرفتار آید و هر چند خود را از ترک
ادب بنده قرار دهد که من بنده ام و صاحب من از من جدا است این فهمیدگی
تا همان حال وقوعی دارد که بکمند آرزو حائل گشته و الا نه در وحدت دوئی معنی ندارد
باید که عارف برخلاف سائر الناس خود را جدا از حدا نداند و خود را و غیر را منظور
نداشته یکدان و یک بین و یک اندیش خاص موحد شود و خود را خود شناسد
که عرفت ربی بربی تحقی واضح است چون خود را شناخت در همه جا خود را داند
و در یگانگی که مطلق اطلاق یابد و از انسانی درگذشته رحمانی شود بکرم بخشنده بی منت

لمعه یازدهم در بیان آنکه انچه فانی میشود فعل است از آنکه تن خود محض فعل بود
و از فعل پیدا آمده و جان که فاعل است لایزال و باقی چنانچه صیت الله که آنرا شبد اناهد
در هندوی گویند چون در حمایت مراقبه بگوش دل شنود و به آفریدگار واصل شود و به کیفیت
صمد آگاه گردد چنانچه قصه شکر و ره بدل بهرگ و دهرم رای متضمن بر اهمیت و آن در جوگ باشست
چنین آورده اند که در عالم بالا بهرگ و شکر هردو پدر و پسر در مراقبه آرام بودند ناگاه شکر ازین
حال آرام اشتمال بهوس حسی احوال کرد همدران لحظه حور العین بهشت که بانواع خوش و فنی
آماده باقسام خوبی ستوده بود بر سر وقت شکر گذشت و خوشبوی ملبوس و محفه او تمام
به شکر رسید و از ان معطر گشته بالا نگریست ماهی وید تمام اشعاع آشفته و مفتون جمال
او گشت لاجرم سریع السیر دنبال وی گردید به نهجی که به تنش همدر انجا بود و دل با جان
عقب او روان شد تا آنکه به بهشت رفت و آنجا چون جای دید بس دلکش و آرام بخش
مدتی با آن حور کامرانی کرد و بحظ نفسانی محظوظ گشت بعد از ان چون مدت نتیجه ریاضت
انصرام یافت از انجا فرود آمده مدتی در روشنائی آفتاب و برق درخشید پس از ان
وجود انسانی گرفت و بعد ازین سرگذشت بهرگ که پدر شکر بود بعد مدت متمادی چون
اندک از ان حالت مراقبه منتقل گشته محسوس حس گردید چه بیند که تن شکر بیجان
افتاده است از مشاهده آن بر ملک الموت که دهرم رای باشد غایت قهر کرد و خواست
تا در باب او تفاول بد کند چون تفاول این بزرگ با آثار اجابت موثر بود دهرم رای
ادب نموده پیش این رکهه آمد و ماجرای گذشته یک یک نشان نمود و شکر را که آنوقت
در خانه شخصی برهمنی تعینی جنم یافته بود بر کناره گنگ مقام گرفته در عبادت حق تعالی
اشتغال داشت معلوم ساخت گفت که عجب است در خاطر شما داری بزرگ که از اولیاء
خاص ذاتی آید چنین رسد که پسر مرا خشم گین گشته و او مرده چرا که جان هرگز نمی میرد
و هیچگونه فنائی پذیرد از انکه صفت ذات حق سبحانه و تعالی و تقدس لایزال بیزوال است

و نسبت او با ذات حق عز و جل مانند نور آفتاب دارد که آفتاب ذات حق سبحانه و تعالی
و نور صفت او که وجود بخشش تمام عالم جان است و تا آنکه آفتاب باشد نور او بود بدین وجه
ظاهر است که چنانچه ذات حی لایزال بی زوال آمد جان که خاص صفت اوست هم باقی است
و هرگز فنا پذیر نه و گذاشتن قالب که عوام الناس آنرا مرگ میدانند بدان ماند که آدمی
جامهٔ کهنه گذاشته لباس نو پوشد همچنین تن گرفتن بسبب فعل جان است و جا آنکه برتر ازین
حواس و دل است در جانان منزل دارد و آنچه میرود باز پیدا میشود فعل است و مایا روپ
که فاعل آن جان و آنچه از فعل جان بظهور می آید فانی و بی بقاست که اشچرج دت سنسار
میگویند یعنی تماشای شگرف است این جهان و چیزهای وخیال خواب اعتبار برین نهاده
اند چه جان که قدرت و صفت ذات قادر بر حق است ازو اینهمه مظهرات بظهور می آید و
باز در آن گم میگردد و همچنین عادت دارد برین معنی چون بهرک آگهی یافت از غفلت
بیدا نشئی جهامو برآمده بجال خویش که کان معرفت بود آمد و با دهرم رای مرافق شده
جائی که شکر ریاضت میکرد رسید. شکر از آنجا که مهذب الاخلاق جبلی بود این هر دو
بزرگ را دیده تعظیم از روی صمیم دلی بجا آورده و ایشان هر دو پر بوده روپ یعنی
عقل مجسم درباب او دعا خیر خواستند. دست خود با بر سرش گذاشتند و بدین
توجه این بزرگان دانش همه دانی شکر را حاصل گشت و هر دو در شناخته در پای بهرک
افتاد بهرک آن سعادت مند را از آنجا که مهر ابوتش باشراق آمد بهزاران اشتیاق فرزند را در بغل گرفت
و گفت که جای تو این بود اما بسبب افعال خود از مرتبه عالی باین حضیض انتقال کردی
لیکن بمقتضای آنکه سالک سلوک جوگ که موحد خاص باشد هرگز ضایع نمی شود هر چند
دران راه قدم نهاده بموجب بشریت آن سلوک را گم کند اما از البته بران سبیل گذر
کرده بمنزل مقصود رسد چنانچه اکنون همان دهرم کرم ترا بعد از گردش باز برهمائی
آورده بود که در چنین جای پاک نشسته مشغول در عبادت حق تبارک و تعالی شدی حالا

همان تن خود را که نوری ست و هیچگونه کثافت ندارد دیگر تن بعد ازان شکر در همان تن قدیم
در آمد و از حال گذشته آگهی یافته چنان مستقیم العقل گشت که هرگز میل محسوسات حسی نکرد
و بورزش جوگ شبد اناهد را در حالت مراقبه جان بگوش دل شنیده و بماهیت نفیاهی
جنان کماهی آگاه گردیده به آفریدگار قدیم واصل شد پس سالک را باید که جان را
بیزوال اعتقاد کند و از گذاشتن قالب هیچگونه مبدل نداند که تن جامه و آلت
کار آن کاریگر است و این که در کارها با وجود آنکه مختار است اختیار ندارد محض
بجهت آنست که اعمال قدیمی او را برشته امید بسته چه انچه در وقت ماضی کرده بود
در حال موافق آن کامرانست وانچه در حال میکند در استقبال نتیجه خواهد یافت چنانچه شکر
را افعال جوگ باز بر عبادت حق عز و جل آورد این معنی را بالتحقیق بالجزم دانسته از آتش
ریاضت و ذکر اسم ذات که آنرا در هندوی جوگ جگ خوانند اعمال گذشته خود را
بسوزد این ریاضت عبادت حق عز و علا هم بقطع نظر از نتیجه که سوای وصال باشد
کند و با عمال دیگر اید آن جو گیشر بذات حق مطلق و تعالی و تقدس واصل گردد و درجه
کمال دریابد و او را شنکلپ سده حاصل اید هر چه او خواهد همان شود و مدام با ذات تعالی
و تقدس یکی باشد که آنرا جیون مکت گویند اما با وجودیکه شنکلپ سده چنین کامل را
میسر میشود هرگز خواهش بر چیزی نمیکند چرا که خواهش باعث قید میشود و فعل می
وا این عمل و خواهش آن شدن در ساکه شاستر مذکور است اما در شاستر همان
چنین آورده اند که هر که وجود گیرد هرگز بی عمل نشود چرا که این وجود محض فعل آثار ست
والبته موثر به فعل میشود پس باید که فعل اد هاتم و ورزش جوگ و ریاضت و عبادت
معبود برحق بکند و این فعل بگذارد اما به قطع نظر از طلب نتیجه که بدون وصال او باشد
نکند تا ازان فعل اعمال گذشته مطلق نفی شود و آینده چون بی طلب نتیجه دیگر مقصد و اصل
مقصود و حقیقت و مجاز قاصد به سبیل عمل مذکور شود منزلت مطلوبه رسد و اثبات کمال

وهرگز از ان رتبه محروم نماند چراکه فاعل آن فعل البته البته به نتیجه اخلاص میرسد واگرچه
علی العموم همه افعال نتایج بسبب حقیقت و ذات خود دارند واگرچه هیچ کس بدان عادل برخی
نمیدانند علی الخصوص درین فعل نتیجه بغایت معقول هست و بالجزم هرکه درین راه گامی زند
بمنزل مقصود و مراد رسد بدین موجب انسب آنکه در ورزش جوگ او هاتم و پرانایام
مستغل بوده چنانچه در لمعات گذشته مذکور شد مراقبه در باطن کند یعنی دل از بسعر رفتن
دل گذارد تا هیت ادراکه جوگیشران شبد اناهد گویند و در نیلوفر سینه دماغ جای دارد
یعنی مسکنش کاخ دماغ هست و پرتوی این در نیلوفر سینه که صورت سو نیز دارد
و بزرگ است ذاتی این شبد اناهد بر می آید که نمونه هوش و آگاهی است و همه حس را
زندگی از انست و خلقت ارض و سما و موالید ثلاثه از وست و محیط همه انوار و لطیف
که کنجوز گنج ذات بی بدایت و بی نهایت ابد او ست هرکه در باطن خود آن لب لباب را
باعمال ورزش جوگ مشاهده کرد در ظاهر هم بحجاب واجب الوجود را العیان می بیند
واین مقام چیزانی که پرده سوین گویند بران سالک حائل نمیشود واین افسر تن که ظلمت است
منجلی میشدن آن ضیای معرفت از پیش نظر آن بینا میخیزد و در ذات پاک له بحر
سرمد و خوشحالی دائمی است مستغرق گشته بساحل مقصود که عبارت از وصال
اصل خویش است میرسد بتائید عطای واهب العطایا بسمعه دوازدهم عابد
معبود حقیقی الله به کمال میرسد و هرگز ناقص نماند و بالجزم با فرینگار برحق که رحیم
وکریم الاکرمین ارحم الراحمین بخشنده گناهکاران اعظم است وصل میشود و قطعا
ضایع نگردد چنانچه شاهد این مقال دانندگان اسرار چنین آورده اند که در ایام ماضیه
بادشاهی بود عالی شان دختری داشت بغایت صاحب جمال چون همسر او بادشاهی
دیگر پیدا نمی شد لهذا عقد نکاحش باوجودی که بالغ شده بود با هیچکس از راجهای
توابع خود نمی بست و در ماهی که ضرب المثل بود مقصور بودن آنجو ساخته پاسبانان

بیدار دل گماشته بود که از وقایع لازمهٔ عفت بجا آورد چون مدتی برین سبیل گذشت
شخصی آشفته دماغ دران باغ گذر نمود و بهمدران خیال ناگاه آن پری پیکر از بالای بام
نگه کیست و نظر بهر دو بهار یک ناظر گردید و بمجرد نگه بستن آن آشفته بغایت آشفته دل دیوانه
حسن او گشت و چنان قلق در بطانه آتش التهاب گرفت که خانهٔ صبر و سکون او یکباری
سوخت و سراسیمه در کوی هوای آن ماه چنان افتاد که در جستجوی وصلش سریع السیری
تمامتر نمی‌نمود آخر الامر زنکه گل فروش که همیشه گلدسته‌ها با آن گل تازه میبرد و محرمیت
حریم آن ملکه حرم داشت اسرار آن مجموعهٔ خوبی با وی درمیان نهاد که آن جمیله اگرچه ناگهان
بسوی او دیده باشد اما مصلحت وقت است که حریف فسق و فجور در خواب هم گاهی نخواهد
و جز حق پرستی کار او نیست از نسبت که گوشه گزیده است اما چون ترا مبتلا و مشتاق
بیقرار می‌بینم یک علاج دریافته و بتو میگویم اگر توانی بران تدبیر خود را باو رسانی
و آن همین است که او معتقد صورت و شکل داناهای بهتر باطن کرشن است اگر تو بعبادت
آن معبود چنان اجتهاد نمائی که بندگی خوشنودی کنی پس بمقتضای آنکه هر کس بعبادت
تمام رضی ساخته آرزوی چیزی پیش انسان میکند البته بکام خود میرسد تو هم بمراد
خویش رسی آن طالب چون بصورت این معنی از آن دلاله دلیل یافت بر خاطر گذرانید
که من طوث لوث عصیانم کجا امکان آنست که بحسن عبادت آن معبود را قوا اتم
رهنما مند ساخت اما درین شهر شخصی است که بر انواع طلسمات و فسون دستگاه دارد
و طلسمی بیدا دارد که هر که بان طلسم جای فرستن نخواهد تواند تا آنجا رسید از و آن طلسم را
بیابم و زهم و به شکل و لباس کرشن و بو هیبت شده خود را باو رسانم تا کام شوم بهم
همچنان کرد و بکام خود کامران گردید چون حرم های محذره بصورت این معنی آگاه شدند
آگهی به پرسش داوند پدر او بمجرد استماع این احوال و صفایای حیرت ما ندانستند بنفاد شنیده
پر غضب شده جمعی بهادران نامدار را با خود همراه گرفته نزدیک آن منزل رسید خواست

تا آن لباسی فاسق را دستگیر ساخته بجزای کردارش رساند درین ضمن آن عاصی زنه کار
عاجز گشت و پناه بخطابخش آورد که بسبب بشریت مرتکب این امر شنیعه شدم اکنون
جز ذات بیهمال تو دستگیر و عاجز رهاننده ندارم ازانجا که کرشن دیو عیب پوش و خطابخش
اند خود بسلب دا انجا حاضر شدند و آفرین بر اعتقاد آن حمیده کردند و آن لباسی با وجودی
که کان عصیان بود عفو جرائمش نموده در ظل مرحمت خویش محفوظ کردند و به جمعی که
بادشاه به قصد کشتن آن آمده بود جنگ کرده همه آنها را کشته بادشاه دستگیر ساختند
و چون بادشاه در قید در آمد عاجز شده زنهار خواست و بعجز تمام عذر آورد که از من
نادانسته خطا واقع شده حالا شما که خود خطاپوش اند کرم فرمایند و ما را از خود سازند
پس بمقتضای آنکه جرم بخشی خاصه آن کریم برحق است او را گذاشتند و مرحمت فرموده
مملکت روی زمین بوی دادند و آن جمیله را با آن عاشق نکاح بستند و بادشاه هم
حسب الامر کرشن دیو سعادت خود دانسته آن ابدا مادی خود قبول کرد و آن داماد و خسر هر
دو کس تمام عمر بصورت در عیش و کامرانی یعنی در عبادت معبود برحق گذرانیدند عاقبت
محمود گشتند همچنین عبادت کرشن دیو مانند آتش سوزنده همه گناهان است چه هر کس
با قل مرتبه از مراتب در عبادت معبود برحق عابد شود البته بمراد رسد و درجه کمال
دریابد وجهی دیگر چنین آورده اند که روزی بر کنار آبی بزرگی نشسته بود کژدمی دید
که از صحرا می آید چون بکنار آب رسید بسیار ضفدعی از آب بیرون آمد و آن کژدم بر پشت
آن ضفدع از آب بگذشت و آن کژدم از پشت او فرود آمد روانه شد آن بزرگ
تعجب کرد و گفت این حال بی سری نیست دنبال آن کژدم راهی شد تا سایه
درختی رسید جوانی دید که در سایه درخت خفته و ماری عظیم از طرف دیگر می آید
قصد هلاک آن جوان کرده بود چون مار از ان طرف نزدیک آن جوان آمد کژدم
ازین طرف رسیده و باز آن ضفدع بیرون آمد و کژدم بر پشت آن سوار شده

از آب بگذشت آن بزرگ با خود گفت که این جوان از اولیای الله تعالی است نزدیک آن جوان آمد و آن جوان خمر خورده بود و مست خفته رایحهٔ خمر از دهنش می دمید آن بزرگ را از مشاهدهٔ این حال تعجب زیاده شد و چون نهایت در عجب اند آوازی شنید ای دوست چند تعجب کنی اگر بدرقهٔ حفظ ما همه رعایت اتقیا و ابرار و معصومان کند پس اشقیا و فجار و عاصیان را که رعایت کند و اگر سیلاب عفو ما اوساخ آثام نیز گرد روزگاران اشرار نشوید و اگر دریای رحمت ما سرگشتگان تیه ضلالت را دست نگیرد که گیرد و اگر سحاب کرم امطار هدایت ما بر جان تباهیان بوادی غفلت نبارد که بارد و اگر نسیم عنایت ما کشتی غرق شدگان دریای طبیعت و هوا را از غرق آب مخالف بساحل توبه نیارد که آرد آن بزرگ را ازین بشارت وقت خوش شد بر گرد آن جوان میگشت و می گفت که

ای خفته که دوست نگهبان جان تست ؛ تو مست غافلی کرشمن پاسبان تست ؛ خوابت چگونه آیدت از شوق آن کریم ؛ کش رحمت و عنایت بیش از گمان تست ؛

پس آن جوان بیدار شد آن بزرگ را دید خجل گشت و گفت ای بزرگوار این چه جای تست آن برگزیدهٔ حق وجه حال بگفت جوان نعره بزد و جامه چاک کرد و با بست روی در بیابان نهاد و باقی عمر در طاعت حق سبحانه و تعالی مشغول گشت همچنین آن خداوند جرم بخش گناهکاران است تا مرتبهٔ کسانی که عابدان معبود برحق باشند چه توان گفت علی هذا القیاس پرستندگان آن معبود هرگز ناقص نمانند و البته به کمال میرسند چنانچه مصداق آن این مقال است

سه ای کریمی که از خزانهٔ غیب ؛ گبر و ترسا وظیفه خور داری ؛ دوستان را کجا کنی محروم ؛ تو که با دشمنان نظر داری ؛

با وجود آنکه حق عز و جل را کریم و فیاض مطلق دانند از عبادتش اگر غافل اند خود دشمن خود است چنانچه آورده اند که بزرگی از روی نیاز بدرگاه کریم بی نیاز سوال کرد که یا فیاض مطلق هر که ترا شناخت تمام عمر خود را پریشان ساخت و عاقبت از عقوبت عصیان که در ضلالت فعل آید بجحیم شتافت

اگرچه گمراه راه تو مستحق هزار لطف بلاست امّا از انجا که اکرم تر و رحیم تر و غفار برحق تو ئی آنکه
در جوانب سلوک معرفت تو انواع اضطرابی و پراگندگی باطن و ظاهر نصیب هر بی نصیب
شناسائیت میشود چنانچه عارفی متکلم است ؎ از تو تنها ماند فاسم و ز تو تنها کس مباد
لاجرم غمهای عالم بر من تنهای تست ٭ امید که برهمان اکتفا باشد و بدون آن زحمت
جهنم بران نباشد در رسد که عذاب بی نصیبی معرفت با وجود دانش بکمال که خاص لطف
برانسان است هم از انسان چراکه او رفعل مختار ساختم که خود در پریشانیهای گوناگون
پریشان شود اختیارش باختیار اوست و رحمت بران به گناهگاران بظاهر تادیب
دبستان بطفل دارد که اگر آن زحمت نکشد هرگز جاهل عالم نشود چنانچه جامه ناپاک
که تا شست و شوئی نیارند پاک نگردد تقدیر این حال برین منوال است چون توجه ما
در راحت رسانی بندهاست و اینهمه خلقت محض محبت کامیابی بنده ها مخلوق گردیدم
اگر خواهی که استدعای چیزی کنی نظر بر بهبودی خود نموده بکن تا من که مجیب الدعوات
بندگان خاص الخاص خودم باجابت مقرون گردانم و اینکه در اجابت دعای بندگان
خاص ما گاهی قصوری واقع میشود همین است که اندرون به بود او بیهوده باشد و او
بسبب نادانی مستدعی آنست بنابران بهدایت کماهی نتیجه آن خواهش رهنمون شده
از خاطر بنده زائل میسازم تا دران حیرانی نکشد و اگر موافق به بود او باشد بمنت بخشم
چون برین ارشاد آگاه گردید حمد و ثنای بی انتهای بدرگاه کریم برحق او نموده بعبودیت
معبود الموجود مصمم القلب گردید و در مناجات افتاد اگر دیده یا قادر برحق برکمال در انچه
ارادت تست به بود من همانست و مقصود من در همان کرم کنی تا گذرم از حالت این
و آن محو شوم در ذات اقدس تو بعیان پس سالک را که علی الدوام در همه جا و همه حال
بذکر القلب اشتغال دارد و در عبادت معبود خویش هیچگونه تکاهل نورزد اگر بموجب
بشریت بصورت و معنی همرنگی آن یگانه نموده حاصل ساخت پس بمعنی دران هوا

و به معنی نگران باشد و بصورت از حسن ظاهری در امور ظاهر پرواز د چنانچه بزرگی گوید

موحد هست کسی آنکه درمیان همه خلق ❊ به نفس شاغل خلق است و دل بتوحید است ❊

غرض که هیچی درین فرد گوید بعمل آرد و دائما: همه جا با همه کس در همه حال ❊

می دار نهفته چشم دل جانب یار ❊ چون اندرین باب اگر کتابها

نویسند حرفی نوشته باشند چراکه نهایت ندارد و بس چیزی

سه انجام ندارد که شتافتن بمعنی خود در اوست که

اذا خفق است اگر در خانه کس است

حرفی بس است الله تعالی بکمال کرم خویش

از فال بازداشته صاحب حال گرداند

تا بهره یاب گشته بر حسب اصلی

کامگار شوند فقط

الله الموفق

فنق

بالفواد

تمام شد رساله شارق المعرفة

رساله اطوار در حل اسرار

ست چدانند

این رساله ایست مسمی به اطوار در حل اسرار بتجرید کمالات ست چت و آنند که از راه
طلب و عرفان بظهور رسیده از پرده روی بیرون کشیده فارسی ترجمه یافته و از لباس
یکسوت دیگر شتافته مشتمل به ده طور طور اول دربیان تجرید طور دوم دربیان آنکه
عالم محض خیال است طور سوم دربیان آزادی طور چهارم دربیان جمعیت دل
طور پنجم در رفع خواهش طور ششم دربیان معرفت نفس طور هفتم دربیان
معرفت حق طور هشتم دربیان یافت نفس طور نهم دربیان معرفت حال خود
طور دهم در کمال معرفت حق طور اول دربیان تجرید ست میگوید سجده من
در تعظیم از دل صمیم برای نور آرامیده که دائما بریک قرار و آرام است و بیقراری باد
راه نیابد و پاک است از نسبت اطراف و جوانب و ازمنه و امکنه آنکه نتوان گفت در
حق او که شرقی ست یا غربی و جنوبی یا شمالی فوقانی یا تحت زمانی یا مکانی نه او را است
ابتدا و انتها بلکه دائم و قائم و عین علم و معرفت ست و راه یافت او جز معرفت
نفس خود نیست من عرف نفسه فقد عرف ربه اشاره بران معرفت است ست میگوید
مخاطب این کلمات شریفه و لائق این آداب لطیفه طالب راه تحقیق است که قصد
او آن باشد که خود را از قید عالم که کن و مکن عبارت ازانست خلاصی خواهد و به یگانگی
و بیرنگی جلوه گراید و از بند ما سوای برهاند نه آنکه قصد ندارد و در سعی بلیغ خود را نگماره

که من از بند عالم آزاد شوم و بحق پیوسته گردم چه آن کس قلم این کلمات نکند و هم نه برای کسی است
که از قید عالم آزاد گشته و بمقام قرب حق پیوسته که او خود احتیاج این چیزها ندارد و
لشست میگوید تا عنایت بنهایت الهی دستگیری و امداد نفرماید استاد دانا هی این
عالم معرفت دست نیابد و استاد کامل همچو ملاحی است که بقوت بازو و امداد وی
ازین دریای بیکران که تعلقات عالم فانی است توان گذشت و از موجهای این دریا هم
بی تردد بساحل قرار و آرام توان گرفت لشست میگوید ای رامچند تعلقات عالم
مرضی است صعب دوای آن جز این نیست که دائم درین فکر باشد که من کیستم و عالم چه چیز است
و از که بظهور رسید چون طالب این فکر را مداومت نماید امید است که بکرم الهی از تعلقات
عالم که عین مرض است خلاصی روی نماید یقین بدان ای رامچند در زمینی که استاد کامل
همچون درخت بارور و سایه دار است نباشد گویا گرد آن آبادانی نبود و بی آبی باشد
یک لحظه دران زمین نباید بود همچنان در شهری و ولایتی که استاد راه طریقت و حقیقت
نباشد دران جا هم نباید بود ای رامچند همیشه جویای استاد و خواهان صحبت او باشی اگر بهم رسد
خود را در ملازمت و خدمت قرار دهی و کوشش و هر چند او بتو التفات ننماید و با تو در تکلم نیاید و
همزبانی نکند و ترا مشغولی راه حق نفرماید زنهار از خدمت او محروم نمانی و صحبت او را غنیمت
دانی یقین بداری که هر چه او از خود یا بکسی از خطاب هم گوید ترا سودمند باشد پیروی سخن
وی کنی چرا که از صحبت بزرگان نادان هم بدانائی رسد و خالی پر شود و حیات جاودانی به دست آید
و از مرگ ناگهانی خلاص یابد و از مفلسی بغنا رسد ای رامچند هر چند عارف به معرفت
ذات مشغول است اما اهل عالم را صحبت او مطلوب که بغیر از صحبت و دیدار چنین آدم
از غم و اندوه رهائی نیست هر چند بکسی متوجه نشود و جز ذات حق نزد او نباشد تو از
بی التفاتی او دل تنگ نگردی و باو آویزی که نجات از محنتهای عالم در پناه اوست ای
رامچند چون این طور شخصی را طالب و جویای معرفت و تجرید باید داند که هر چه کامل گوید

عین معرفت و رهنمونی و کمال علم تجربیست و خلاصی از متعلقات عالم و رهائی از غم و غصه ها همین است
و کمال تیقین تو از اقوال اوست ای رامچند راه سلوک هرچند وابسته بر مرشد و طالب است
اما عمده درین راه طالب صادق و صاحب استعداد است که هرچه از مرشد و استاد طریقت
باو رسد به کمال فهم او را دریابد طالب صاحب استعداد درین راه ضروری است که راه یافت حق
در ذات اوست نه بیرون اگر کسی استعداد آن ندارد گفته استاد او را فائده نکند ای رامچند
خودشناسی در کتب و علم و استاد نیست این راه یافت الهی به طالب تعلق دارد و طالب را
باید که در خود این معنی را جوید از استاد اشاره و از شاگرد یافت من عرف ربه اشاره
بر نیست ای رامچند علم و دانش بر هنر و کسبی است و ورزش دست ندهد اگر احیاناً ترک
ورزش نماید آن کار از دست رود دیگر شناسائی حق که چون کسی را روی دهد هرچند ورزش
ناکرده باشد از و اصلا دور و محو نگردد و همیشه در تزاید باشد ای رامچند شناسائی حق
بآن ماند است که شخصی گلوبند در گردن دارد و بفراموشی هرچند بطلب آن در اطراف
عالم بجوید نیابد فاما اگر کسی باو نشان دهد که انچه تو میطلبی باتست هوش دار و به بین
آن گلوبند که تو میجوئی در گردن تست نسبت استاد با طالب همین است که استاد
نشان آن چیز در شاگرد میدهد که او طالب آن باشد دانی ای رامچند آن نادان که
در خود فکر نکند و خداطلبی و یافت حق از خود بجوید و در اطراف و جوانب بطلب آن
پوید بآن ماند که شخص گنج در خانه دارد و بطلب آن در اطراف بگردد و گدائی کند
زهی نادان و این طلب او چنانست که شخصی طعام زهرآلود میل بخورد و شیرین پندارد
و نمیداند که آخر ازین ضرر رسد کار نادان همچنان است که خود را بحظوظ دنیوی
مشغول سازد و ایزا غنیمت داند و از یافت حق محروم و بی بهره ماند و نداند که راه حق
درین است ای رامچند هرچند اهل عالم میدانند که عالم و یافتهای آن بقائی ندارد
سعی تمام در وی می آویزند و از یافت و معرفت حق که دائم و باقی ست غافل چنین

نادان و بی عقل را جز خر نتوان گفت بلکه کمتر از خر باید دانست ای رامچند آدمی را خاصیتی است
که هر چه رو آرد رنگ آن گیرد پس دانا کسی باشد که فکرهای لاطائل را بخود راه ندهد و همیشه
در یاد حق باشد ای رامچند مدت حیات دنیاوی و آرزوهای آن بدین ماند که شخصی بخواب
بود و عجائب‌ها ببیند و پندارد که عمرهاست که من درین معامله هستم و خواهم بود چون بیدار
شود داند که زیاده از ساعتی در خواب نبود این وهمی که او را در خواب روی داده بود که مدتی
دراز دران عالم بودم محض خیال بود حیات دنیا را چنین قیاس باید کرد که هر چند طول
بنماید فنا اصل آنرا بقائی نیست همان یک ساعت است که در خواب بود ای رامچند
دانا کسی است که چون نظر در عالم نماید اصلا با اهل آن نه آمیزد و نه آویزد و همچو مرد تماشاگر
که نظر او به بازیگری افتاده باشد بآن نیامیزد ببیند و بگذارد ای رامچند زنده در عالم
کسی است که طالب گیر و گیر نباشد و بکار و بار عالم مشغولی ننماید بلکه دائم فکر در خود کند و
خواهش را بخود مشغول گرداند بصیرتش همیشه بر دل باشد نه بر اهل عالم که نظر بیرونی بکار
نیاید می باید که دائم نظر در باطن خود داشته باشد ای رامچند چون جوهر عنصری زوال پذیرد
و نادان گمان برد که جان بی قالب گشت و مرد و رفت زهی بی عقل مثل آن باین ماند
که ظرفی پر از هوا که بزبان هندوی اکاس باشد بشکنند و گویند که هوا ضائع شد ای رامچند
جان نه کم شود نه بیش و جائی ندارد که برود و از جائی نیامده است باقیست و قائم
فنا نه بیند چنانچه هست همچنان باشد و نادان از فنای قالب خیال کنند که جان فانی شد
این محض خیال است و جان باقی و این نمایش عالم که وهم و خیال است از جان بظهور
آمده ای رامچند جان را چنان خیال کنی که از اکاس که هوا باشد محیط و صافی است
پس جان که باین صفت موصوف است چه طور زوال پذیرد و فانی شود بلکه از غایت
لطافت مخفی و بدوام بقا باقی و عین فرح و فرح‌بخش است ای رامچند جان را خیال کنی
که ظاهر و باطن بر یک قرار است و یگانه که از ماضی و حال و استقبال پاک و از شدن

و بودن

وناشناختن سزه ای رامچند جان را چنانچه گفتم بدان و قرار بده و خوشحال باش که بودن
کسی در دنیا به نافهمیدگی و به نایافت آنچه من گفتم در صفت جان و دریافت آن بدتر از آن کسی
که بهزار خواری در خانه کناس گدائی کند ای رامچند دانی که زهر خوردن آسانتر از
نافهمیدگی حقیقت جان است چه سخت‌ترین مرض‌ها ناشناخت جان است طور دوم
در بیان آنکه عالم خیال محض است ای رامچند عالم محض وهم و خیال است اگر خواهی
که این وهم از میان برخیزد باید که دل را از تفرقه من و تو این و آن نگاه داری
که این نمود بی بود از منشاء تفرقه باطن است چون پریشانی باطن برطرف شود
و تفرقه زائل گردد جنبش و حرکت نماید آرام روی نماید مثل مشهور است در اهل هند
که جماعه سابق کوه سمیر را در دریای گردانیدند سیزده جواهر از ان بر آوردند مطلب
که تا مادام که او را حرکت میدادند دریا در جنبش بود چون آن کوه را از دریا بیرون بردند
دریا بقرار آمد همچنان پراگندگی دل را که بمثابه آن کوه است از دل که بمنزله دریاست
بیرون کشی دل بقرار خود آید و از بیقراری و تفرقه کناره گیرد ای رام چند
بود و نابود عالم از جنبش و سکون دل است چون دل را حرکت کند عالم پیدا آید
چون ساکن نماید ناپدید گردد مثل آنکه چون چشم را وا کنی عالم با این طول و عرض
در نظر آید و اگر چشم برهم زنی همه ناپدید شود پس دانی ای رامچند که از حرکت و سکون
دل پیدائی و ناپیدائی عالم است پس دیده و دانسته بهوشیاری تمام دل را
ازین تفرقه یکسو کنی تا از کن و مکن و این و آن خلاصی یابی و این وقتی دست دهد
که خواهش را بالکلیه از دل بیرون کنی که اصلاً آثار آن نماند ای رامچند عالم نابود
که بود می‌نماید همه از اندیشه تست پس سعی کن تا این اندیشه که از تو پیدا می‌شود
در میان نیاید و ترا مشوش نگرداند هان واقف باشی و اندیشه غیر را بخود راه ندهی
تا نجات یابی ای رامچند عالم مثل ماری است که ریسمان تخیل مثل مار شده است

و در رفع این وانی که از بافته دل است چون وهم از دل برطرف شود این نمود عالم که
بمنزله مار از ریسمان تخیل است برطرف گردد هرچه از عالم پیدا شود از وسوسه دل است
چون وسوسه دل که مشابه مار است از دل بیرون دادی از هیبت عالم که همچو مار
تخیل است خلاصی رود هر پس در خود فکر کنی و این وسوسه دوئی را از میان بردار
تا از تعلقات و حوادث روزگار در امان باشی ای رامچند عالم ظاهر را طلسم دانی اگرچه می‌نماید
اما چون بدیده بصیرت نگری این همه وهم و خیال و بازیگری در نظر آید پس عالم را بنظر
اعتبار نه بینی تا ازین وهم خلاصی یابی ای رامچند عالم را مرده چون مرده دانی هرکه نادان
باشد و در وی نظر کند وهم بر وی مستولی بود ترسان و لرزان گردد چون دانا در وی نظر کند
داند که مرده ایست بیجان از وی ترس و هراس نماید ای رامچند عالم سراسر سراب است
که آب می‌نماید فاما اگر کسی در وی نظر کند داند که این نمود محض است اصلاً بود ندارد ای رامچند
عجایب‌تر عالمی است هرکس که در وی نظر کند صورت متعدده و متکثره در نظر آید و حجاب
او گردد و نگذرد که مشاهده ذاتی کند که این عالم و این صورت قائم باو است مثل آنکه دانه‌ها
و البته رشته رشته را همیشه در نظر دارد و رشته را نه بیند این عجب بیعقلی و بیدانشی است
که هرچه دانه‌ها مربوط است و وابسته آنرا نه بیند و نیاید همچنان هستی مطلق ساری در
جمیع موجودات است نادان غافل از وی ای رامچند هرچه ظاهر می‌بینی دانی که نمود
محض است هیچ بقائی ندارد و آنکه این عالم قائم بدو است باقی و پاینده و دائم است
هوشیار باشی و این ملاحظه را از دست ندهی و دائم آن ذات پاک را که قیوم عالم است
بینا باشی و یک لحظه غفلت را بخود راه ندهی که هرچه هست همان ذات است و عالم همه وهم
و خیال ای رامچند هرچه هست دانائی دل است و صورت عالم در وی همچو صورتی در
آئینه می‌نماید و در وی نیست همچو درختان کناره دریا که عکس آن در دریا می‌نماید و اصلا درخت
در آن نه و آنچه پنداری وهم است و خیال ای رامچند اگر عالم را بدیده بصیرت نگری سراسر

بیند

نابود یابی و اگر از روی غفلت در وی نظر کنی گرفتار آئی مثل آن کس که ریسمان را مار
خیال کرده متوهم گشته تا اگر بملاحظه نظر کند داند که ریسمان است وهم و ترس بخاطر او
نیاید و از آرام بمطلب در آید ای رامچند گرفتاری عالم عبارت از انست که هرچند در نظر آید
آنرا اعتبار نمائی و خلاصی آن باشد که بدیده بصیرت نظر کنی و دانی که عالم اصلا بود ندارد
ای رامچند دانی که جان از هستی مطلق بظهور آمده و با اوست هرچند بر فرا نسبت بآ هستی
مطلق که جان از وجدا است بر قرار خود است مثل موج و دریا که موج در بیقراری است
و دریا بقرار خود ای رامچند عالم و صاحب عالم را چنان خیال کنی که طلا و دستانه آن کسی که
طلا را نادانسته نظر بدستانه کند دستانه بیند و طلا گرد و اما چون دانسته نظر کند داند
که دستانه عین طلا است هیچ حجابی در میان نباشد ای رامچند دانا و شناسای حق
همیشه در فرح بسیط است نادان و ناشناسا در غم و اندوه مثل بینا و نابینا که بینا از
دیدن عالم فوق مند است و نابینا محروم ای رامچند نسبت عالم بحق چون نسبت شعاع
با آفتاب و امواج بدریا است که از وجدائی ندارد اما نادان خیال کند که عالم از حق و حق از عالم
جدائی دارد نه چنین است که عالم بود از نابود باشد ای رامچند مردن و زیستن همچو بیداری
و خواب چون بخواب رود داند که بیداری چیزی نبوده است و چون بیدار شود داند که خواب
چیزی نبوده است پس باید که دائما نظر بران پاک داری از بین بود و نابود عالم را در نظر نه آری
طور سوم ای رامچند آدمی را باید که دائم درین تخیل باشد که عالم عین علم حق است
و این وقتی دست دهد که خواهش از میان برخیزد و چون خواهش از میان برآید داند
که عالم عین علم است و علم عین حق این عین آزادی است ای رامچند اگر کسی خواهد که آنچه
خلاصه عالم است بدست آرد باید که از علائق ماسوای خود را پاک دارد و چون چنین شود
آنچه خلاصه عالم است باو رسیده باشد ای رامچند هر کرا این حالت دست دهد که از بود
و نابود عالم آسوده گردد یقین دان که او بکمال خود رسیده و آنچه مطلوب اوست یافته و دیده

چه خلاصه انچه در کتب سماوی مذکور ست همین است که از هند بود و نا بوده خود را بر باد نمد
ای رامچند هر که بورزش این کار کرده باشد و خود را از نیک و بد گذرانده او را تعلقات
عالم مشوش نگردانند چنانچه آتش که هر چه در و افتد بسوزد و آتش را از ان پروا نبود و هیچ
تغیر و تبدل باو راه نیابد چنانچه رنگهای مختلفه در سنگ شفاف و آینه صافی نمایان
باشد و اصلا در و نباشد و کارگر نشود و رنگین نسازد همچنان تعلقات عالم شخصی را
که از نیک و بد گذشته دامنگیر نگردد و او را متغیر و مشوش نگرداند او آزاد ای رامچند
هر که بجود بینا گشت هر چند در عالم باشد و به اهل عالم آمیزد او را از ان باک نباشد
و عالم در نظر او چنان نماید که چیزی در سبکی و پیش او مردن و زیستن برابر باشد
هیچکدام تغیر و تبدیل حال او نتواند کرد چنانکه طلا هر چند در خاکدان گل و لای افتد
پاک ست و مردن او در خانه حلالخور و زناردار و جای ناپاک و پاکیزه برابر بود ای رامچند
عالم در نظر عارف همچو جسم ستوران است بلندی در وی مثل کوه سمیر و اطراف همچو دریاها
و عالم در و مثل گیاها ای رامچند اگر نظر بصیرت در خود گماری در ظاهر و باطن یک هستی یابی
که محیط عالم ست و اگر بنادانی بنگری نه چیزی اندرون خود یابی و نه در بیرون مثل کوزه خالی
اگر به نظر بصیرت در وی بینی دانی که درون و بیرون آن هوا است اگر بظاهر نظر کنی
نه اندرون چیزی دارد و نه بیرون ای رام چند هر که از خواهش که بمثابه بند ست خلاص شد
و از گیر و مگیر و کن و مکن کناره گرفت یقین دانی که او از قید عالم وارسته شد هر چند
در عالم باشد او را تعلقات عالم نجنباند و مشوش نگرداند همچو چراغ تصویر که از آفت باد
امین باشد همچنان امین است ای رامچند هر که را این دست دهد که زر و خاک و دوست
و دشمن و حسن و قبح و گریه و خنده یکسان باشد دانی که او در حساب خود آزاد است
و خوشحالی ابد نصیب او گشته و هیچ اثری در وی نمانده او آزاد است و به کمال خود
رسیده ای رامچند بند آن است که در کل پرورش قالب باشد که نمود محض است و از جان
بیمان

غافل و آزاد آنست که در معرفت خود کوشد و هر چه بود باشد آنرا در نظر بصیرت خود
پوشد ای رامچند آزادی نه بالا است و نه درمیان و نه در پایین آزادی در خود است
اگر بنظر بصیرت نگری و خود را از خواهشهای پاک سازی دانی که جان عالمی است
بی نهایت و یگانگت بی دو تا این وهم نیست که او را خیال کنی که در بند است یا آزاد
اینجا غیر او را وجودی نیست پس او را نه بند باشد نه آزادی بلکه خواهشهاست که او
بران می آرد و بر بند میدارد و اگر از خواهشها پاک است نه آزاد ماند نه بند طور چهارم
ای رامچند از تفرقه دلی غیر از بند حاصل نه اگر خواهی که از قید بند خلاص شوی
دل را از تفرقه باز داری و این وقتی دست دهد که دل را بر معرفت دل گذاری
و او را با او مشغول داری مثل آنکه آتش از باد در وجود گیرد و از باد بمیرد ای رامچند
تفرقه دل آن باشد که چیزی نابود را بود خیال کنی و بود را نابود دانی پس تفرقه
از و ظاهر شود دانی که دل پریشان عبارت از وست ای رامچند جنبانندهٔ قالب
دل است که پریشانی صفت اوست و بافت این و آن حالی او و بند خود همین است
ای رامچند چرا به قصد تمام سعی نکنی که نفس شوم را که پراگندگی دل از وست
بگیری و بکشی و در بند کنی ای رامچند هر کس که بر نفس شوم خود ظفر نیافت او را نمیرسد
که دم از معرفت زند ای رامچند نفس اعجوبه ایست که او را در قید در آرد فتح ممالک
گرده و در ملک خود آورد ای رامچند مشکل ترین کارها دست آوردن نفس است
هر که او را بدست آورد همه عالم در حکم اوست ای رامچند دست آوردن نفس
یافتن آنجناب است هر کرا این اندیشه در پیش است که منم و خدا از من جدا نفس او
درین مرتبه حیاتی یافت و هر کرا این فکر دست داد که همه حق است و ما نیستیم
کشتن و بستن و دست آوردن نفس همین است پس ای رامچند هر که نفس را
بهمین فکر کشت که من نیستم و همه حق است بروی ظفر یافت او را هیچ غم نماند

و خوشحالی ابد دست دهد که هیچ خوشحالی برابر او نباشد طور پنجم در بیان رفع
خواهش ای رامچند خواهشهای دل را خنگلے دانی و برای سوختن آن آتش باید
و دانی که آتش آن فکر صافی است در خود به بین که ما چه چیزیم و کیستیم هر که درین فکر
مداومت نماید خواهش از و کناره گیرد و سوخته گردد ای رام چند اگر طالبی که
خواهش درمیان نماند باید که در طلب حق کوشی و غیر را از نظر پوشی که شناخت نفس
همین است ای رامچند انچه درین عالم ظهور مینماید همه از جان است که پیدا کننده
همه چیزها همین جان ست چنانچه مشهور ست اگر جان هست عالم است چون جان نباشد
عالم ناپیدا شود بیقین دانی که هرچه در عالم روی نماید همه از جان ست اگر جان
درمیان نماند عالم هم نماند ای رامچند اگر بخواهشهای دل بسته باشد بند همین ست
و اگر ازان خلاصی یابد آزادی روی نماید سعی کن که تا دل گرفتار خواهشها نگردد
چه خواهشهای شبیه ابر ست که ماه را بپوشد ای رامچند ظلمت است و نور او سیاهیست
که سفیدی را بپوشد ای رامچند هر کرا نظر بر معرفت نفس افتاد عالم در نظر او سوخت
چنانچه در آتش سوخته شود و صفائی او را دست دهد چنانچه آب تیره را از استعمال پهلی کتک گیر
چون سحق کرده در آب انداز صاف گردد و خاک و گرد در ته نشیند همچنان اگر نفس را تزکیه
دهی و بشناسی چنانکه آب تیره پاک و صاف گردد و آلایش عالم گرد آن نگردد و او را نه الا
ای رامچند چون کسی را از غبار دوئی پاک و صاف ساخت علائق و موانع عالم در او
پرتو انداز نگردد و باد حوادث او را نجنباند همچنانکه درخت تصویر را ای رامچند هر که دائم
درین فکر باشد که عالم چیست و من کیستم حق بروے از خودی خود جلوه گر آید چنانچه
روغن از شیر پدید آید همچنان ازین فکر معرفت حق ظاهر گردد و چون کسی باین معرفت
برسد همه عالم محتاج او شود خصوصاً آنها که در معرفت یگانه اند و از عالم بیگانه ای رامچند
هر کرا این فکر دست دهد و دائم درین خیال باشد که همه اوست و غیر او را وجودی نیست

و درین فکر و ورزش نماید بجدی که دیگر از و خواهش سر بر نزند ای رامچند چون در صحبت
اهل سلوک خود را به گماری و در مطالعه کتب علم صوفیه ورزش نمائی معرفت نفس که اصل
مطلب است زود بدست آری نه که مدتها محنت نمائی و آن مطلب هرگز بدست نیاید
ای رامچند چون یقین گردد که همه اوست غیر او وجودی ندارد پس هرچه در عالم ناشایسته
و زهر قاتل است همه ترا سازد و آبحیات گردد بی این معرفت همه ناساز و زهر قاتل بود
ای رامچند چون این معرفت ترا دست دهد قالب عنصری که کثیف ترین اشیاست صفت روح
گیرد و مقام احیاء او اجساد ظاهر شود ای رامچند چون این حال در تو قرار یابد چنانچه
در خواب سیر میکنی و خوشحال میباشی آنچنان بعد کمال این حال ترا روی دهد و هیچ ترسی
و فنایی ترا نباشد بلکه چنانچه در خواب ترا زخمی و فنائی نیست همچنان باشی ای رامچند
هر کس که درین فکر و ورزش نماید که هرچه هست حق است و غیر او وجودی نیست بی اختیار
و بی تردد او را حالتی روی دهد که با قرار خاطر و آرام دل و خنکی سرد الیقین عبارت از و
ترا روی دهد و همه عالم در نظر تو آبحیات آید و حال آن کسی که باطنش تسکین نیافته و سرد الیقین
حاصل نکرده در بلاد غم و شورش است و عالم در نظر او همچو آتش است طور ششم
در بیان نفس ای رامچند همیشه باید که خود را باین وجه تصور کنی که من صاف و لطیف و خنک
و بی کثیف و دانا و از قالب جدا و این قالب عنصری من همچو قالب اهل عالم است و مرا
با آن جز تعلق لباس مطلبی نیست و من قائم بخود دایم ای رامچند عقل و نفس و حواس
ظاهری و باطنی ظاهر مینماید که موجود اند علیحده فاما اگر بدیده بصیرت نگری همه را با آب
بینی و نابود یابی پس هرچه نه بینی و نیابی آن ذات حق باشد و منشار فاسد هم نیست
که تو خیال میکنی که این همه چیزها ست موجود این خیالی ست باطل ای رامچند اگر تو خود را
قرار دهی که جنبشی و حرکتی نباشد و بر یک قرار ایم و مرا با کسی اعتمادی و امیدی نیست
و با چنانچه بودیم الحال هم چنانیم و هیچ خواهش دامن گیر من نیست و با وجود مستغنی و بی نیاز

از همه آسوده و از هیچ یکی مرا احتیاج نه و دائم بر یک قرار ایم و در من تغییر و تبدیل راه نیافته
از همه آزاد و با همه آمیز چنانچه هوا که بزبان هند آکاس گویند با همه و بی همه دائم درین
فکر باشی و دانی که ما هستیم و غیر را وجود کجا ما ایم پس مطلوب برسی ای رامچند همیشه
باید که درین فکر باشی که من دریای علم و معرفت و خوشحالی ایم و کناره نداریم و جانهای
دیگر امواج این دریاست که ازو پیدا و در وی گم میشوند دائما این خیال من ست که گاهی
موج از من بظهور آید و عالم پیدا گردد و گاهی به بطون رود و عالم فانی شود و مرا از
آمد و رفت آن هیچ نوعی تغییر و تبدیل و زیادتی و کمی نباشد ای رامچند پیدائی و ناپیدائی
عالم که عبارت از بقا و فناست و قیامت و بعث اشارت بران است از نادانی
و از نایافت تست چون یافت حق هست ده عالم ناپدید گردد و نیست مطلق نماید پس
منشاء وجود عالم نادانی است و فنای آن ثمره معرفت طور هفتم در بیان معرفت حق
ای رامچند هر ثنا و شکری که بظهور میرسد از همه حق و بر حق است غیر حق دیگری کیست
که تواند بدین صفت ظهور نمود پس حامد و محمود و حمد همه عین علم معرفت است و ظهور
صفت اوست بلکه عین او و او خود در همه و بی همه بلکه عین همه و از همه بی نیاز و از همه جدا
ای رامچند صورت عالم باین که در ظاهر می بینی همه لباس اوست و در باطن به همان
یگانگی خود است باید که در باطن و ظاهر با همه یگانه باشی ای رامچند در عالم همچو
اهل عالم باش هرچه آنها کنند تو هم دران کار باش و در باطن خود را بکاری مشغول نسازی
و با حق و به یگانگی حق بپردازی و بیگانه باشی و کثرت ظاهری عالم را که بمنزله جنگل است
به آتش یگانگی باطن بسوزی تا وحدت صرف حال تو گردد و دوئی در میان نماند
ای رام چند بند قالب که ترا ابتدائی بظهور آمده آنرا از تیغ معرفت و شناسائی ببری
تا از بند ماسوای خلاصی روی نماید و دانی که این قید قالب عنصری که ترا در بند
آورده منشاء جز آن نیست که تو آنرا بخود نسبت کرده و میگوئی که این قالب منست

نیست

و اگر به تیغ دانش که آن یافت حق است بآن معنی که تو خود عین آنی ببری تو عین باشی
خود را بخواب و بیداری مده این تردد را از میان بیرون ببر و انچه صورت اصلی تست
که دائم و قدیم است بآن متصف شو و در پی آن باش که گرفتگی گرد تو نگردد بلکه از هر دو حالت
بگذری این تکلفات را بخود راه ندهی انچه هستی هستی ای رامچند خواهش را هم از
خویش ببری بآن معنی که بقصد کل خواهش را بر داری و نفس را از نفس ببری چنانکه
آهن را باهن می برند بخود خود باش و اینهمه را از میان دور کن درین چه مشکل است
اگر درین کار باشی و ترا پیش آمده هست این قالب بتو هیچ نسبت ندارد که با وی
بیامیزی و در باندی که گرفتگی صفت اوست و دائم در فکر او باشی باین بلا و محنت گرفتار
گردی کدام دانش و کدام عقل است که خود را باین مزخرف فانی مشغول داری مطلوب
را از دست دهی ای رامچند قالب که گوشت و پوست و خون و استخوان است ترا بآن
چه نسبت تو همین دانشی و لطیف و نوری با این همه ترا چه پیش آمده که باین چیزها مشغول
بمانی و آن ذات پاک معدن چیز را از دست دهی و گمان داری که هر چه هست همین قالب
دانی که این قالب همچو سنگ و کلوخ است حیف که آن ذات پاک را گذاشته با وی
می پردازی زهی نادان و عجیب تر آنست که انچه راحت و حق هست آنرا گذاشته و فراموش
کرده اند اندیشهٔ باطل و ناحق را پیش گرفته و در نظر داشته این چه عقل است طور هشتم
در بیان یافت نفس ای رامچند وقتی که از تعلقات وجود عنصری که قالب است گذری
و آنرا در نظر نیاری و قرار دهی که ترا با قالب چه علاقه و چه نسبت هر طور که باشد و این
حالت و ترا قرار گیرد آنزمان بر تو ظاهر گردد که هر چه هست توئی ای رامچند دانشی که تو
عالم را بدان میدانی همان دانش را در معرفت نفس بکاری و ملاحظهٔ بیرونی را بگذاری
و همیشه نظر بر باطن خود داری چنانچه در ظاهر عالم چیزها می بینی و می یابی از آن که
در باطن تست همچنان آنرا دانی و بیابی ای رامچند آنکه مدرک اشیاست آنرا بدانی

که ذات حق هست و تو طالب آنی پس وقتی که چیزی در نظر تو آید دانی که اوست بیناو
همچنین شنوائی و دانائی را خیال کنی که اوست بینا و شنوا و دانا و حواس دیگر را همبرین
قیاس نمائی پس هرچه به بینی و بشنوی و بچشی و ببوی و یکی دانی که متصف باین صفات بود
حق است هرچه در نظر تو آید آنرا ملاحظه کنی که من آن نیستم چون همه را از خود نفی سازی
و هرچه بعد از نفی نماند همان تو باشی و خود را در آنوقت ملاحظه نمائی که مطلب توئی و باست
باید که دائم درین فکر باشی و هرچه از نفی باقی مانده است آن عین دانائی است و آن هم
ورزش را در آن بگماری و به کمال رسانی تا تو عین آن باشی ای رامچند هر چیزی را که
بظاهر دیدی بابی آن از سه چیز روی مینماید یکی تو که عالمی است دوم معلوم که عالم هست
سوم علم که نسبت است میان عالم و معلوم چون به فکر نظر کنی عالم از تو جدائی ندارد
و معلوم وابسته به علم است پس درینجا چه اسه چیز را می بینی چون چیز را ملاحظه بکنی که آن
عالم حق است و تو عین آنی و چون چنین بینی و دریابی بدانی که جز یکی بیش نیست اگرچه
بظاهر کثرت مینماید ای رامچند باید که دائم درین فکر باشی که مائیم عین عالم و غیر از من
چیزی نیست و نباشد پس ما همیشه هستیم و بودیم و خواهیم بود ای رامچند همیشه در تصور
باشی که ما یکی ایم که چندین صور عالم ظهور نموده ایم هرچند بظاهر تعدد و تکثر مینماید لیکن بحقیقت
یکی است تعدد و تکثر و انفراد و اتصال را در آن دخلی نیست پس اگر خواهی که این فکر حال
تو گردد باید که در تصور یگانگی که بالا گفته ایم متصور باشی تا عالم را عین خود دانی ای رامچند
هر که را بینی میدانند و میکنند فنا دانستن عارف و کردن او نوعی دیگر هست که او هرچه
می بیند و بکند همه از حق و حق است و اهل عالم از آن غافل طور نهم در معرفت حال خود
ای رامچند باید که خود را چنان تصور نمائی که ما از همه جدا و ما را با چیزی آمیزش نه اگر
خود را بخواهش ملاحظه نمائی و یا به قالب و یا به چیزی که بتو وابسته است تو است
و همانی و در حجاب آنها گرفتار مانی و چون خود را ملاحظه کنی که ما نه خواهشیم و نه قالب

همیشه خود را از همه جدا خیال نمائی و ورزش سازی همه قوئی و از هیچ چیزی را که الا بدین صاف
و لطیف و پاک چنانچه هستی و دانستی همانی آی رامچند مثل آن کسی که خود را جان تصور کرده
و بعلائق و عوائق که مرکب جان است گرفتار آید و بان مانند که شخصی بزرگ خود را حبس و وابسته
خیال نماید و ندانند که ما کیستیم پس ملاحظه حق گذاشته خود را جان تصور کرده نمیدانند که ذکر
این نسبت جان در میان نباشد عین صاحب جان باشد و فرق میان جان و صاحب جان
همین است که چون علائق بدنی در میان باشد جان نام یابد و چون این علائق در میان
نباشد آنچه اصل جان است همان باشد که حق است مگر نمی بینی ای رامچند مشغولی تو
با اهل عالم آن مانند که چون خوردان از گل جانور درست کرده بازی نمایند که این اسپ
من است و فیل من است سواری کنند و بتازند و گویند که ما اسپ و فیل تاختیم و میتازیم
همچنان کار مردم نادان است که بقالب آویزد و او را مرکب خود خیال نماید و کارها را بآن
نسبت دهد و بگوید که از دست گرفتیم و بپا رفتیم و بچشم دیدیم و با حواس کارها کردیم و این را
هرگز ملاحظه نمیکنند که کارکننده را باینها هیچ تعلق نیست و او خود از اینها نیست هرگاه
در نظر تو صفید مینماید ای رامچند نفس خود را همچو مار تصور خیال نمائی اگر کسی در روی
بملاحظه نظر نماید البته بترسد فاما چون بدیده بصیرت نگاه کنند دانند که از مار تصوری
چه ترس و چه ملاحظه که آن نمود محض است ای رامچند چنانچه گرد و خاک هوا را که بزبان
هندوی اکاس گویند آلوده و چرکین نتوانند نمود همین طور این قالب عنصری جان را
آلوده نسازد بر لطافت خود باشد ای رامچند اگر تو درین ورزش باشی که ما ئیم
وجود عنصری تو خاصیت روح گیرد که اجساد را از دست اشاره بر آنست همچنانکه آهن
به مجاورت آتش صفت آتش گیرد و اصراف پیدا کند ای رامچند چنانچه مردم آتش را
از سنگ و چوب بیرون میکنند و بوی از گل و روغن از شیر میکشند چرا تو جان را از
قالب جدا ملاحظه نکنی و قرار بدهی که او عین قالب نیست این خود ظاهر است که روح را

بی قالب تصور نمائی و ورزش نکنی تا او را علاقه بقالب نماند بلکه قالب عین او گردد ۹
طور دهم در کمال معرفت ای رامچند چنانچه از یافت چیزی مرغوب خوشحال میشوی آن یافت
در باطن جمله است که نشان بیگانگی و یگانگی را در نیابی که کمال انبساط و خوشحالی است پس سعی کنی
و در تصور یکی باشی یکی گردی و دوئی صفت نفس است آنرا از میان برداری و در یگانگی
غرق شوی تا غیر از یکی نماند ای رامچند دیدن غیر حق عین بند و گرفتاریست چون دوئی
از میان برود یگانگی روی نماید و آزادی بدست آید پس سعی کن که غیر از یکی در میان نماند
ای رامچند به بود و نابود در نمانی که این هر دو بلای رهزن راه یگانگی است باید که تو بهیچکدام
مشغول نگردی خیر الامور اوسطها اختیار نمائی ای رامچند درین فکر باشی که بند و آزادی هم
تو نگردد که ازینها بوی شرک می آید باید که عین آن یگانه باشی که دوئی را بآن راه نیست
ای رامچند خود را همچو آن لطیف سازی و خیال کنی که دانش و فرح قرار صفت اوست
چنانکه کسی در جمیع ظرفها گل میباید همچنان خود را لطیف سازی و در همه صورتهای
عالم خیال کنی و بیابی ای رامچند باید که همچو آن شخص باشی میان خواب و بیداریست
پس دائم خود را چنان داری که میان دو حالت باشی و آن حالتها یکی بر دیگری
غلبه نکند در حالتی باشی که جامع آن دو حالت است که خیر الامور اوسطها کنایت از وست
ای رامچند آنچه بالا گفته ام باید که ورزش آن نمائی تا همان شوی چه بگفتن شکر دهن
شیرین نمیشود و بگفتن گنگ آب پاک و صاف نگردد این از استعمال دست دهد
ای رامچند بیقین دانی که ما حق ایم و غیر این اندیشه بخود راه ندهی که درین ره گمراه
گردی و در بند عالم افتی ای رامچند تو همان وجود احد هستی که بوده اصلا در تو دوئی
راه نیافته اما تو خود را خیال کرده که ما ایم و عالم و اینجا دوئی نیست باید که یگانگی را محکم
گیری و بوی انانیت را بگذاری ای رامچند چون درین فکر باشی که همه حق است و غیر حق
را وجودی نیست و ما خود عین آنم و ورزش این تصور را بکمال رسانی تو عین حق گردی

بلکہ عین آنی و از وہم خود جدا ماندہ و خیال میکنی یگانگی ای رامچند اگر تو صاحب طالع مستقیم
باید کہ دائم درین فکر و خیال باشی کہ ما عین حق ایم چون این خیال بدست آوردی ہر مراد
کہ خواہی از خود بیابی اگر غیر این فکر دیگر درمیان آوردی دانی کہ ترا سود نکند
بآن ماند کہ بر خاکستر ہیزم نہی و آتش خواہی بسیار دور است ہمچنان در خیال
غیر باشی و حق را بجوئی ہرگز نیابی اگر آتش طلبی خاکستر از روی آتش دور کن تا آتش
از حجاب برآید و بر تو جلوہ گر آید ای رامچند سالکان پیشینیان کہ دہیان و شغول حق
قرار دادہ اند ہمین است کہ خود را عین حق تصور نمائی چون روزی چند برین فکر
مداومت بکنی عین حق گردی کہ در دل تو کل گذر نکند باشی و اگر استغراق خواہی
این دانشی کہ درمیان است کہ ما عین آن نہ ایم از میان برداری تا عین آن باشی
و چون درین فکر مستغرق گردی اگر بادہای عالم بوزد کہ عین قیامت باشد ترا ازان
باکی نباشد چنانکہ ہستی ای رامچند اگر خود را سادہ تصور کنی ہمچو چوبی بی نقش
ہمان سادہ بی نقش باشی و اگر نقوش وہمی را تصور کنی ہمہ در خود یابی و نقشبند
باشی ای رام چند عالم با صاحب عالم چنان خیال نمائی کہ آب و موج آب اگر
جنبان شود موج بظہور آید و اگر ساکن باشد موج دران در آید ای رامچند انچہ
بتو بیان کردم اگر ترک آن کردہ بوجہ دیگر بکسی رجوع خواہی کرد کہ از وی شناسائی
حق حاصل نمائی مثل آن شخصے خواہی بود کہ در خانہ ہمہ نعمتہا طیار دارد و دیگر
آن بہ گدا گری در بدر بدر میگردد ای رامچند اگر جان و صاحب جان را یکی دانی
و دوئی را دران راہ ندہی خلاصی دست دہد و بند درمیان نماند آزاد باشی و اگر
اندیشہ تو اینست کہ من جانم و صاحب جان غیر من پس در بند و قید در ماندہ
درین روش آزادی نہ بینی ای دوری و نزدیکی ہمہ و بیگانگی یگانگی از تست
اگر خود را غیر تصور نمائی دوری و اگر عین حق تصور کنی نزدیک و قریب ہستی

واگر دانی که ما صاحب بدن و قالبیم و بندگی صفت من است پس همچنان هستی و در بند
مانی و اگر بیدانی که ما را به بدن و قالب چه نسبت است ما ازین صفت آزادیم و علائق را هیچ نوعی بمن
راه نیست پس تو آزاد باشی اصلا بند در میان نباشد آدمی را چندانکه در تصور آن باشی که
خود را عین حق دانی و به بینی و بیابی و همیشه خیال نمائی که من لطیف و پاکم که بچندین
شکلها ظهور نموده ام و این عالم کثرت لباس من است و همه جا بسیار نمایان
و متصرف ایم و از همه پاک و منزه چون خود را چنین دانی
و ورزش نمائی عین حق گردی درین هیچ شک و شبهه نیست
از عمل ترا روشن خواهد شد آنچه بتو بیان کردیم آدمی چندانکه
اگر خود را یکی خیال کنی یکی باشی و اگر بسیار بسیار
که یکی متواتر بصورت بسیار برآید چنانچه
ماده در اصل یک وجود دارد و در ظهور و فنا
متعدد و متکثر نماید اما چون بنظر
بصیرت نگری بدانی و بیابی که
همون یکیست که بوده اصلا
در وی تعدد و تکثر
راه نیافته

تمام شد رسالهٔ اطوار در حل اسرار

رام گیتا

ست چدانند

حمد ذات واحدی که به ید قدرت مبرائی هردو نتیجه جوهر عقل را که مقولات عشره در معرض تعبیر
از ان عرض کرده اند بر هم تافت تا بر حرف منزهی او باصابت انگشت چونی و چندی کی
نتواند نهاد و چگونه تواند نهاد گفت و چه سان برگذارد که چنین پیک سبک رو خرد که بعلو
خرامی و جلدگامی قدم بر هفتم فلک میگذاشت در پیش برائی و پیشروی دیگری را بر خود
سبقت نمیگرفت در بحثی که اول ما خلق الله تعالی العقل واقع است به اثبات دعوی
خود بفخر و کرامت برمی جست در سبیل این مرحله ناپدید و منزل ناتحقیق معترف به لنگی
و کم پائی خود بوده بعجز و تذلل از پا فرو نشست و اگر بتوسل دلیل بتمثیل سالک
طریق تعریف و توصیف صفت آن حضرت عزت که هرچه هست اوست و هرچه گفته اند
از ان پاک گردد و از خود با کسی در ادراک آفتاب عالمتاب باعانت نور شمع طبع
افگنده باشد هیچ فرق نیاید و همچنین هرچند پختگی هوس و خامی طبع بران میداشت که
برعایت رسمیات در ثنای و اطرای صافی ضمیران معنی بخش و کار آگاهان صنعت نواز
که اثر اوست و در هر دوری ازاد و ابمقتضای حکمت کنت کنزاً مخفیاً از پس پرده هموار
و یک لخت بسر گروهی هر گروه سر برکرده نشیب و فراز عقائد و افعال عالمیان را
نکاوی و تساوی داده بحسب فراغ بحال خود و بحال دیگران بامثال مثال کما بدأکم تعودون
عازم سرادق لم یزلی و مقام اصلی شده و میشود و خواهد شد چنانچه قول بزرگی مصداق

نهمینی است ؎ هر یکی را بهر کاری ساختند * مهر آن بهر دلش انداختند * طرفی نه
بدل جهد در زبان فروشی و طبع آزمائی بر بندد و ازانجاکه در چنین تالیفات بر سخف اندیشی
ذخور تالف خود وقوف حاصل داشت و نیز شیوهٔ نامرادی این نیازمند بی نیازی پابند
وارستگی ربراین رخصت نداد که خود را مرهون شهرت و ممنون فضیلت دارد لهذا طویل کلام
در اندازهٔ دیگران و تصدیع خود راضی نبوده درینجا آنچه بایست گفت بقدر امکان تفکر
ناگفته طور گفته بس کرده و با خود درافتاد که ای هیچمدان محض این چه غوغائی ست بر انگیخته
و این چه خاریست که در دامن خود آویخته از این قافیه سنجی و نکته آرائی بجز جگر کاوی
و دیده ترادی سودی بیش نه چراکه اینهمه از آثار بر خود بینی است یا در خودنشینی نگزینی
گل جمعیت از ریاض مطلق نچینی یعنی تا ازین دوتای پاک نه برای خلعت یکتائی از نبیائی
و در تحصیل این سروردائی میگویم که بست ترک بر روی خلق که در معنی صورت جالوت است
در عزلت بر بند و یا به پای تجرد راه صحرا سر کن و یا بر سیاقت پوست بینان بمغز درگذر و هایی
شو اهل غضبی و شهوی مدت عمر گرانمایه بباد ده یا با بینان چنان درآویز که یکی از ایشان
باشی میگویم که در هر کثرت چاشنی گیر نشاء وحدت بوده قطع نظر از یگانه روی و بیگانه خوئی
نموده تماشای این باغ کهنه نو خیز در تختهٔ گلزار همیشه بهار یکرنگ بینی و یکسان بوی بسر
میبرد و اگر بقدر جهل و حیرت که بر نوع انسان نامسموع است چراکه فاعل مختار و قبیح
آمده و دشواری این طریقه التماس داری پس از قصور صدق و وفور بوالهوسی خود را
از عملی بعملی تحویل مکن یعنی اگر میل بانفراد داری ملک خدا وسیع است و اگر قصد
عبادت داری معبود موجود و اگر سر عشق داری معشوق در نظر و اگر جذبه وحدت
داری از خود بگذر بجز تقدیری که تا توئی دوئی باقیست چنانچه بزرگی میفرماید ؎
تو در وگم شو وصال اینست و بس * تو مباش اصلا کمال اینست و بس * بان
هرچه گفته اند بحفظ گیر و در عمل آر به نسیان مده و بباد شمار که از ممکن نیکی ازین جبابر بهر جها

بر ورهٔ سهم نیست ظفر توان یافت و اگر بدین کلمات که واعظ خود خود بوده برین نمط واعظ بکمتر الفاظی و مختصر مضمونی بطریقهٔ اجمال دیباچه گویان چون کشتی آب بر روی زمین بنیان و تشریح پاشیدهٔ غبار شک کر را که از هیجان تند باد خواطر و اوهام لاطایل که از روزگار دراز هوای باطن را بجدی تیره ساخته که خود را از خود باز نمیتواند شناخت فرو بشویند انشاء الله العزیز بمبادی مطالعه و ادراک معانی این رساله از سیل در سیل باران فیض اقوال و آرای اسلاف که صاحبان تحقیق حقائق کونی و الهی و مدرکان دقیق ارضی و سماوی خداوندان خداداد و غوطه خوران بحر بیکران بودند گاه بتجرد غواصی به بحر بیخودی فرو رفته با غبساط وصول در کنون خدا رسی دم انا الحق بر میزدند چنانچه گفته اند ؎ قطرهٔ چون غریق دریا شد ٭ او انا البحر گفته پیدا شد ٭ و گاه بانتظام مهام معاش و معاد انام بتقریر نصائح و تدابیر دوکان جوهر فروشی میکوشیدند ؎ هان کمر بر بند اندر کار چیست ٭ بر نیارد هیچ کاری مرد سست ٭ هر که او در کار ظاهر کاهل است ٭ کار باطن کی شود از وی درست ٭ درین صورت ظلمت گرد حسرت که از خستهٔ زمین جهل برخاسته وسعت عالم معنی را از مدت مدید تنگ ساخته و بر گرفته است پاک خواهد نشست و چون با قصای این درجه که کمال مرتبهٔ انسانی است خواهد پیوست البته باستفسار احوال ظاهر و حقیقت باطن خود از خود توجه را خواهی گماشت که این بندگزار آزادی و قید سوز نجات کیست و کجاست و بچه اسم موسوم است و بکدام صفت موصوف پس التماس همین رباعی در جواب سوال خود که بر اظهار کیفیت پنهان و آشکارا وافی و کافی است پیش شده مودی مدعا بذات خود خواهی بود ؎ از خویش چو با خویش شدم میدانم ٭ گر لبس اضافات سخن عریانم ٭ چون بی همه ام با همه بیخود با خود ٭ نی والی و نی ولی بخوانید آنم ٭ اتفاق ترجمهٔ این رساله شکر ربا که موسوم است به رام گیتا از زبان هندی بزبان فرس نه آن باشد که خود را در صوفیان بر دارد و یا در سوختگان شمارد بلکه آن است که نسبتی در دل نشیب که خاصه وقت و تخفیف قلب و تخفیف خاطر بود و در همین رهگذر بپای پیشانی سر زانو می شود دید

که این طائر نوگرفتار با آنکه رام است خالی از بی آرامی هم نیست چرا بر پای این بندی نهاد
که تا دیگر از طپیدن باز آمده سر در بغل باشد لامحاله بدوال اشغال تصنیف این کلمه چند
از زبانی بزبانی و مقابل داشتن اصطلاحات هند با فرس پابرجا داشته صید معانی
و مضامین تازه در چنگال آمال او باز گذاشت و چشم غرض بران دوخت تا داعی که سر در بازوی
جمعیت داشته باشد و از و چون برآرد بهوای هر نخچیر بهوای ناشکیبائی نپرد و از دو آن کلمات
انیست که روزی از تعطف و تلطف با اهلیه خود که پاربتی باشد بزبان تلقین و ارشاد آغاز
قصه نهاد که ای پرستار هوشمند در زمان پیشین سری رامچند که خداوند صورت و معنی و بادشاه
ظاهر و باطن بود با لچهمن برادر خود در جنگلی اعظم که با نبوه اشجار و کثرت انهار و خوبی
گلهای الوان و سبزه های فراوان بلا مزاحمت دد و زبان که بر سوی زمین با ز خلد
برین میداد به کمال شگفتگی دران مقام آرام نشسته خلوتی که خالی از خلل بیگانه باشد
داشت و سخن از خود شناسی و خدا رسی در میان بود و درین اثنا لچهمن از فرط شوق
جبین نیاز بر زمین عبودیت گذاشت و پس از حصول شرف پای بوس و گذارش
سجدات و عجز هر دو دست بسته به قیام بندگی قائم شده عرض کرد که ای قبله مراد نامرادان
میخواهم که حقیقت الکانت موکت یعنی سعادت مطلق با سرور مدام و وحدت محض
با حلاوت آرام که آزادی و وارستگی عبارت از انست و طریقه دریافت آن دولت
عظمی و نعمت بیزوال از زبان پاک بیان بشنوم و همگی التماس بایران مقصود است
که بعبارتی موزون و مختصر و قریب الفهم باشد که باسانی بمغز بدعامه و کنه سخن
توانم رسید و همچنین در تحت آن سعادت فضیلت چهارگانه که یکی ازان بیراگ
یعنی ترک تعلقات دنیوی و دوم بهگت یعنی عبادت بی طلب اجر و انتظار عوض
و سوم گیان یعنی معرفت حقائق چهارم بگیان یعنی حالت که نتیجه این معرفت
سد موج باشد و برای شرح و تفسیر چنین مطلب عالی در عرصه سه عالم که بالا پیما

و پائین باشد مانند ذات قدسی سمات دیگری موجود و متصور نیست سری رام چند
که بحر مراحم بیپایان و دریای الطاف بیکران بود از اصغای سوال انکسار تخمین از سر ترحم
و تفقد موج زدن گرفت یعنی بسخن درآمد و در جواب آن گفت که ای فرزند عزیز بشنو
که بر تو رازی غامض و حقیقتی دقیق از زبان بیزبانی که گویا بهر زبان است گفته می آید
و آن چگونه رازیست که از استماع و ادراک آن آدمی در طرفة العین از قید دام مایا
یعنی پندار مامی و منی عالم کثرت که صفت ذات واحد ماست و بیش از وهم و اعتبار
نیست خلاص کرد اول ماهیت مایا یعنی کثرت و صفت میگویم که چه چیز است و علت
وقوع او چیست بعد از ان سلوک حصول گیان یعنی معرفت و گیان یعنی حالتی
که از ان معرفت دست دهد بیان میکنم پس از ان حقیقت پرماتما یعنی ذات واحد
واجب الوجود به شرح میدهم که از دانستن آن نفس را که گرفتار دام تعلقات عالم است
در لمح البصر خلاص حاصل آید اول حقیقت مایا یعنی کثرت در معرض بیان می آید
که هرچه از جسم عنصری خود و اجسام سفلی و علوی مرکبه و بسیط که بظاهر می بینی و
میدانی وهم محض و دروغ مطلق است و بباید دانست که از خود نیست اعتقاد
صدق و اعتبار راستی در چیزهای که بر شمردم و دانستن آن که از خود است چیزی
که ثابت و قائم است همین مایا یعنی صفت و کثرت است و مصدر آن پندار مائی و منی
است که جملگی جانداران این عالم در قید آن پندار مقیدند و ذات واحد بی ابتدا
و قدیم است ای خلعت سعادت کیش اکنون عظمت و جلال ذات و صفات ما را
بگوش هوش سامع باش که هرگاه عالم محسوس را در پس پرده عدم کشیده مکتوم و معدوم
میکنم تا انفراد ذات خود در سرادقات لم یزلی خود بخود میباشم و هیچ نمیکنم و نمی شنوم
و نمی بینم علی هذا القیاس این همه صفات را بکلی باز گذاشته و قدرت خود را محو مطلق
ساخته کرور کرور کلپ از هرچه گفته و شنیده و فهمیده شود منزه و مبرا میباشم و بعد از

گذشتن اینهمه کرور کرور کلپ که ما را در چنین آرام و بی جنبشی نگهدارد باز از من یک گونه خواهش
بی انتظار عوض تکلف فعل بوجود می آید که چیزی شوم بمقتضای این معنی که اکو ها کهو سیام
یعنی یکی ام بسیار شوم از همین قدر خواهش ما اول آنچه پیدا میشود مایا یعنی قدرت با صفت
کثرت بلکه همین خواهش ما از عین محویت سر بر کرده مایا نام یافته از اقلیم نیستی بسرحد
ملک هستی رخت میکشد و برهما که عبارت از هر ۳ عالم یعنی بالا و میانه و پائین باشد
پیدا میکند و همچنین برهما و غیر آن که جسمش مشروط بعناصر پنجگانه که خاک و آب و آتش و باد
و هوا باشد از پشه تا پیل یعنی از خرد و بزرگ موجود میگرداند و جوهر علم مبدا و عقل معاد
جملگی جانداران است بظلمت غفلت باز میپوشد و همان مایا غفلت مطلق شده کثرت
صریح را بصدق صحیح باز نموده عالم کثرت را بانواع نفع و نقصان دوستی و دشمنی رنج
و راحت نیکی و بدی خوبی و زشتی بعرصه ظهور جلوه میدهد تا چنانچه که صفا و بقا و صاف
و صرف سرا ایم بر یک منوال بلا مزاحمت و مشقت عمل و فعل نمیطی که بودم و هستم و خواهم بود
میباشم چون حقائق مبدا و معاد معلوم کردی حالا کیفیت عالم کثرت باز گفته می آید
که عالم کثرت بریسمانی میماند که آنرا کسی از توهم مار سیاه مهره دار تخیل کرده بخوف موصوف
گردد یا آنکه بنظر تدقیق و فکر تحقیق در نیابد که ریسمان است گرفتار انواع ترس و اقسام
هراس است هرگاه بحقیقت ریسمان باز رسید از خوف مار خلاص گردید پس همین نهج
باید که بدانی که هرچه درین عالم محسوس می بینی و می شنوی و میکنی در سر انجام امور آن
اضطرار بکار بیداری چه بآلات جسم ظاهر و چه بفکر خواطر باطن همه خواب و خیال است چرا که
در خواب حالت بیداری را تمامی از دیاد داده منجمله امور خواب مذکوره هیچ کاری نیست که
با عتقاد صدق و ثبات میکنی و چون بیدار میشوی اثری ازان موجود نمی یابی دیگر وجه
ایشان را که جمهور و الاخره ان حق پژوه بعالم صغیر تعبیر کرده اند همچو درختی قرار داده اند
که بیخ او در زمین ما و من محکم شده و به آب از ما و من نشو و نما یافته چنانچه هر درخت را

از خوف تند بادکه از جا برد بر ریسمان استواری می بندند وجود انسان را از زن و فرزند
علائق و عوائق اسم و رسم مشابه ریسمانیست که بآنها سخت بسته شده و صحبت محققان
تجرد گزین و حصول حضور عارفان و حدت آئین بمنزله باد تندکه از اثر ملازمت ایشان
سر قیچ تعلقات دنیا و ما فیها وقوف یافته خود را یکباره میکشد و یا درین جماعه دل بدان رشته
بی علاقه طور میگذراند الحال حقیقت بدن انسان که از چند چیز ترکیب یافته مصدر
افعال خیر و شر گردیده بتقریری روشن برتو واضح کرده می آید که تا بر ماهیت آن بشرح
و مفصلاً مطلع گشته خود را بر خلاف آن که بدل تصور کرده چیزی علاحده از ان
تعقل کنی بدانکه هر چه بعیان مشاهده می افتد مقوم بدن پنج مهابهوت یعنی عناصر
پنجگانه که خاک و آب و آتش و باد و هوا باشد و همچنین پنج دیهه الس یعنی اجزای
بدن که در بدن پوست خاک و خون حرارت گرمی جزو آتش که آنرا آتش غریزی
می نامند و دم آمد و شد بالا و پائین جزو باد و جوف جزو پنج تن ماترا که عبارت محسوس
خمسه بود طبیعت و ادراک آن تعلق بحواس خمسه دارد یعنی آواز و لمس و صورت و مزه
و بوی و پنج گیان اندری که آلات تحریک و فعل خمسه است یعنی زبان و دست و
پای و آلت و مقعد و ازین جمله زبان بدو قوت موصوف است که هم در فرق کردن
مطعومات یعنی قوت ذائقه متمیز است و هم به فعل گویائی مخصوص و هم چنین است نیز مصدر
دو قوت است که هم کار و جماع از وی بر می آید که بشیند قوت لمس باشد و هم مفصل بول
کردن موسوم هر چند جرم هیچ عضوی از اعضا از کف تا پا تا رگ سر خالی از اثر لمس که
ادراک کیفیت چهارگانه یعنی سرد و گرم سخت و نرم باشد نیست فاما آلت به فضل این معنی
ممتاز است و شرح افعال و تصرفات دیگر آلات به بیانی زاید محتاج نیست و آنکه
در اظهار آن بدل جهد رود خود بخود ظاهر و ظاهر تر است پنج پران یعنی باد که بر پنج قسم
منقسم گردیده هر قسمی بیک اسمی موسوم شده در موضع خویش بشغلی علاحده مشغول است

اول بیان از سرتاپا در تمام بدن و همگی رگ و ریشه مملو است و عمل اوست که بقسمت غذا
بقدر بهر اعضاء میکشد دوم سمان که در مقام ناف و جمیع گره های اعضای را به فعل خاص
خود حرکت میدهد سیوم اودان که در موضع حلقوم میباشد و عمل او انقباع که در خواب
چیزها دیده و نادیده باز مینماید چهارم پران که بودن او در بینی است و سره و جزع عطش
از عمل اوست و پنجم اپان که در محل کر میباشد بهمین مائل و جاری شغل است و دفع فضلات
از عمل اوست و بده و اهنکار یعنی خرد و خودی با چیزهای صدر که بر شمردم یعنی پنج مهابهوت
که عناصر پنجگانه باشد و پنج دیهه انس که پنج اجزای بدن عبارت ازان میکنند و پنج تن ماترا
که محسوسات حواس خمسه بود و پنج گیان اندری که حواس خمسه تعبیر ازان کرده اند پنج کرم اندری
که آلات تحریک خمسه آنرا گویند و پنج پران یعنی باد که بر پنج قسم منقسم گردیده و همگی در اعداد
سی دو و باشد سی و سوم من است که نفس عبارت ازنست متحرک و منبع جمیع قوای
و اجزای اعضاء اوست و این همه استفاد قوت و قدرت ازو کرده هر یک بر فعل خاص خویش
قوی و قادر میشوند و در حقیقت نفس و غیرهم که در صدر تعدید یافته از مایا یعنی صفت کثرت بوجود
آمده اند چراکه هرچه در موجودات از محسوس و مفهوم موجود است علت وجود آن مایا است
و بدن انسان که مجمع سی و ۳۳ قوت که بالا بر شمردم گردیده دو نام دارد یکی کهیتر دوم دیهه کهیتر
یعنی قطع زمینی که هرچه از تخم افعال خیر و شر در و بکارند ببار آرد و دیهه یعنی پیوسته خواهان
یک چیز میباشد که این بده و آن بده و هنوز بکمال مراد یک چیز از چیزهای ماکل و مشارب
و ملابس و مناکح نرسد که مستدعی چیز دیگر میباشد و ازین حالت ده بده دیهه نام یافته
و آنکه خود را در و محبوس پنداشته بد و متصرف است جیو یعنی علیم مقید که ظلمت و غفلت
خود را خود فراموش کرده باعتبار خودی موهومی که خو بدن عنصری ام بانواع رنج
و راحت مبتلا بوده مدام بانی طور میگذراند و آنکه پرماتما یعنی علیم مطلق و نجبت محض ام
ازین چیزهای فارغ و منزه و مبرا ام که کمند اندیشه هیچ کس را بر فراز کاخ عظمت

مارا نیست اکنون بسلوکی که جیو یعنی علیم مقید را به اطلاق علم یا معرفتی حاصل آید
طریقه اکتساب آن معرفت به نمطی واضح بر تو منکشف و مبین میگردانم که طالب معرفت
را اول آنچه درین باب بر امور تفکر و اعتقاد صمیم القلب مقدم باید داشت اهنیت
که در جیو و بهگوان یعنی عبد و معبود در هیچ وقت نشاء حالت بوسیله دلائل موهوم
حکم مساوات نکرده بجهت تحصیل لذات مجازی که دانایان راز بامر سمرت شاستر یعنی
شرع و حکمت بران رخصت نداده باشند صرف ر دبیت در تذکر و تحفظ اقوال مباح
آن بکار نداشته و عنان عبودیت را از طریقه عبادت برتافته پیوسته به عقیده
واثق معتقد بران باید بود که خالق خالق است و مخلوق مخلوق و کدام دلیلی واضح تر
ازین برین مطلوب خواهد بود که مخلوق در عموم اوقات چه در حالت بیداری و چه
در خواب به تصور مستودعات ناپایدار عمر گرانمایه بباد میدهد و هیچ یکی ازان قطع مراحل
قوه نموده بسر منزل فعل نمیرسد و از یک خواهش خالق بیک چشم زدن بلکه کمتر ازان
هزاران هزار خلائق پیدا و نهان که زبان مفسران در بیان آن عاجز و قاصر است
ایجاد یافته پس بهمین قیاس فرقی در خالق و مخلوق و ریاضت پسندیده مبنیه داده
در عبادت معبود مطلق فرسوده گردانده و همگی همت را در ترک تعلقات فانی مصروف
داشته هر روز به ترک تائب کرده به یقینی راسخ طریقه که درمیان عبد و معبود است
بنحوی که در صدد تقریر افتاده سلوک دارد کسب اولی در تحصیل گیان یعنی معرفت
اهنیت و دیگر آنکه با زالت پندار بدن عنصری و اضافات آن از قسم عمل و فعل
و ثروت و مکنت و غیر آن مشغول بوده خود را بسبیل ذلت و کسر نفسی هیچ نشمارد
و در میزان امانت بهیچ کس برابر ننهد و همچنین شفقت سه گانه را شعار خود نموده
ازرده خاطر نذارد و سیوم بدست و پای و دیگر اعضا هیچ استهاور و جنگم یعنی
ساکن و متحرک که عبارت از نبات و حیوان باشد بوجهی من الوجوه برنجاند و خود نیز

۱۹۶

در مقام تحمل پا به جا بوده آرند گفته و بد کرده هیچکس در غضب نیاید و رنجیده خاطر نشود
و به انتقام آن نکوشد و در همه جا و با همه کس راست و درست بوده آنچه مقرون بصدق
و نفس الامر باشد باز گوید بقول و فعل در ستایش و پرستش محققان خدا پرست بدل
جمعی بکار دارد و زیاده از آنچه که در تقریر و تحریر و در تعقل و تصور آید با ذات ظاهر و حضور
باطن در ضربت تعظیم و تمجید مرشد کامل که بوسیله ارشاد ان سر وقف سمرت و شاستر
یعنی شرع و حکمت بر حصول گیان و بگیان یعنی معرفت و حالت که دولت دائمی
و لذت حقیقی است مظفر و متشرع توان شد خود را دریغ ندارد و در تقدیم کوششی
به صفائی وجود ظاهر از جل و مرتکا یعنی آب و گل خویشتن را معطل نگذارد و اندر باطنت
و تفکر و تذکر ذات و صفات حضرت مبدا باطن را پاک دارد و همچنین در جمیع اعمال
صوالح و افعال جمیله مستقل بوده قصور و فتور را بدان راه نه دهد و درون ذکر معبود
تعالی نفس انچو الطر موهومه مضطرب و پراگنده نگرداند و در ضبط و سیاست نفس از اوهام
دنیه سعی بلیغ بتقدیم رساند و بدن عنصری را که همیشه دوستدار آسایش و مائل بشهوات
ست بخلاف ضرورت که بدلائل شرعی و عقلی جائز بوده باشد بر مباح آن عنان اختیار
بدست او نه سپارد و باشتغال آداب ستوده یکچیزی از چیزهای ناپایدار و عادتی
از عادات مذموم در نجات و خلاص خود میکوشیده باشد بتدریجی که امروز ازین
چیز در گذشته روز دیگر در پی گذاشتن چیز دیگر باشد و همچنین در ازاله بر عادت
به آهستگی قصد مجهود مبذول دارد و بفضیلت خود را به دیگران نشر سمی ننهد و در شهرت
و کرامت خود نکوشد و به تسخیر و استخدام مردمان مشغول نگردد و در الفت زن و فرزند
از همین قبیل باز ماند و با هیچکس راه دوستی و دشمنی نگیرد و با همه کس یکسان بینی را
پیش کند چرا که بحکم وحدت صرف و هرچه موجود است واجب الوجود موجود است
و دوئی و دوگانگی را در بارگاه یکتائی و یگانگی او هیچ طریق مجاز و دخلی نیست چه بلا

که صور رهاینه در روی تصرف یک صورت است و چه باطن که هیچ صورتی خالی از از
معنی واحد نیست از ینجاست که صورت بر معنی است و معنی در صورت بر مثالی که
پوست از مغز است و مغز در پوست و پندار دوئی پیش از اعتبار و همی که مصدر آن
رنج گن و تم گن یعنی قوت لنگی و قوت سبعی باشد نمیتواند بود و همین سبب راست
که سالک این سلوک را با هر کس است طریقه یگانگی مسلوک باید داشت و خود را
از صحبت کسانی که بحلیه این سیرت متحلی نباشد بنحوی که سبب آزردگی انجامد
در میان نباشد بطرفی افگند و در مقام پاک و خلوتی که خالی از خلل باشد
سکونت گیرد اگر یکچندی که تم گن یعنی قوت ملکی که از غلبه رج گن دست گن
یعنی قوت بهیمی و قوت سبعی مغلوب شده باشد بسر کند لا محالیه حالت شوق
او بتمامیت از تحصیل شوکت که سعادت و آوارگی از نست سلب گردد پس
انسب آنکه از مجالست و محافظت چنین مردمانی که بارتکاب افعال شنیعه که
در صدر محصور گشت موصوف و برذایل دیگر که احتراز از آن واجب است موسوم
باشند محترز و مجتنب بوده در خلوت محض نشسته متصور ذات بیچی که به شش جهت
لا محدود است مداومت نماید و در معرفت آن مستعد باشد و بجهت حفظ این مراتب
و اشغال ظاهر مثل بید آنت و شاستر که انتهای علم بران متصور است و همچنین
بهاگوت و گیتا و غیر آن که در کتب تصوف معتبر باشد در مطالعه داشته باشد که
تکرار و تذکار این شغل سبب ترقی و تحصیل گیان یعنی معرفت خواهد بود الینست
تمامی مکاسب حصول معرفت که در صدر بشرح نفاد و هر که در ینباب بخلاف
این کسی دیار راهی قرار دهد آزاد گشت آنرا بلکه ایهم آن کس را که با اعتقاد از
مستمع آن کسب و راه باشد بدروغ و ناراستی و کج فهمی و بی حقیقتی منسوب باید کرد
و مکاسی که بر شمردم مقرون بصدق و نفس الامر پنداشته در اقدام بران و صدق را

غنیمت دانسته بلا هاون و تهاون مشغول آن باید بود که تا بتوسل همین اشتغال از مجازی به حقیقت
برده و از صورت به معنی رفته این اقوال و افعال را از قابل و فاعل حقیقی نقل نموده بشوق
ادراک ما که از نهانخانه بیچونی بر آمده در محفل چون و چرا جلوه فرموده ایم مسرور و مشرف
توان شد و باز ما چگونه مانیم که از بده یعنی خرد بالاترم چرا که در احاطه خردمندی نمی درایم
و از من یعنی نفس بسی بعیدم چرا که موهوم اوهام هیچ متنفسی نمیشوم و از پنج پران یعنی
قوای خمسه که تفصیل آن بالا در ذکر آمده منزه و مبرایم چرا که هر قوتی از آن قوای بقوت
نفس فاعل فعل خاص خود میتواند شد پس هرگاه نفس را از حد کنه ما راه نباشد قوای خمسه
که هر یکی پیوسته او تصرفی در فعلی داشته باشد چگونه پی بحقیقت ما توانند برد و از دیه یعنی بدن
عنصری صفا و بقا و معرا ایم از سبب آنکه بدن مقید اسرار طبیعت و مستجمع کسافات و کدورات
است و ما که مطلق شریف و لطیف باشیم پس گرد بدن بر دامن مقدس ما نمیتواند نشست
و با اینهمه عظمت و جلال هر که او با اعتقاد واثق و حضور باطن با ذات ظاهر مکاسب گیان
یعنی معرفت را بر فق سمرت و شاستر یعنی شرع و حکمت و اجتناب اضداد آن بمقتضای
اوهام گواهی که در صدر هدایت فرموده ایم بلا شائبه عرضی دیگر بتقدیم رسانیده بمواظبت
آن شواغل حمیده خودی خود را پاک پردازد خرد او قدرت است و نفس او صنعت ما و قوای
او اثر صنعت ما و بدن او ظهور ما چون هر چه از و بود از ماست آونی او بغرق ما گردیده بکمال استقلال
بدرجه علم الیقین رسد و بوسیله آن علم الیقین باراچیتن کمن یعنی علم مطلق داند که در زمان
ماضی و حال و مستقبل هر چه در ترلوک یعنی هر عالم که فوق و وسط و تحت باشد گذشته
و میگذرد و خواهد گذشت بعلم قدیم به بهترین وجه بیکم و کاست معلوم ماست و
باز چگونه مطلقم که حقیقت الحقائق اقسام اشیا و انواع موجودات ایم و پیش ازین بوده ام
و حالا هستیم و بعد ازین خواهیم بود بسبب آنکه نیست پدارتهه یعنی واجب الوجود هم پرم نرمل
ذات ستوده یعنی بغایت صاف و پاک ام باید که طالب ما بتوسط همین معرفت باثبات

۳۰

خود پیوند عبودیت را محکم وارد هر کس که مارا چنین خواهد دانست خواهد دانست که کمال
معرفت تا اینجاست و بعد ازین مر عارف عابد را بگیان یعنی حالتی که نتیجه آن معرفت است
دست میدهد آنزا بگوش هوش بشنو و شعار خود ساز و آن حالت اینست که چون طالب
صادق آئینه خاطر را از زنگ خواطر و غبار اوهام به صیقل معرفت صاف میسازد و چه ذات
و صفات ما در ان پرتوی می اندازد یعنی هرچه بچشم گیان بین و بضمیر وحدت آئین خود
می بیند و میداند همه را جلوه هاے ذاتی و صفاتی ما بعقل میکند و ما را چیتن کهن یعنی
علیم مطلق و انندگهن یعنی سرور محض و اناباستی یعنی لایزال از خرد و غیر آن که
۳۳ سی و سه اجزای وجود است و پیش ازین به تفصیل گفته شده منزه و از نقص و
کمال مبرا و قائم بذات خویش و از عالم ما و رایت و بجز ذات قدیم و از احاطه کون و
مکان بیرون و از تفکر و یقین خارج و یگانه بلا شائبه دوگانگی بل دوئی سوز و حق
برحق و علم پیکر بلکه بر علم هم سابق و متوحد علم میدانند و بتحصیل چنین اوصاف جسمانی
و جلالی ما را چه میدانند که با این همه بے همه بلا یقین است و خود بخود خدا است و
عالم الغیب و الشهادت و بر و هیچ پوشیده و پنهان نیست و هرگاه بذریعه یقین صادق و
صفا باطن بدین درجه رسید آنزا گیان یعنی معرفت و بگیان یعنی حالتی که نتیجه آن
معرفت است حاصل آید و تخم همان بگیان از مشاهده جمال بیکران متمتع گردیده
موصول به سرور جاودانی گشت چرا که بدیده چشمی دیدن آن جمال بر و جمال بل مشکل است
از سبب آنکه هرگز محسوس خواهش نشده و نمی شود و نخواهد بود و از زبان هر کس که بر
چنین حقیقت اطلاع حاصل آید آنرا مرشد کامل باید پنداشت و ما جرائی که درین
معرفت نامه بتقریر آمد برای مزید احتیاط تکرار گفته می آید آگاه باش که آتما برهمه
یعنی حضرت وجود لامحدود که از شرک و شبه ما یا یعنی قدرت کثرت مقدس
و از ابدیا یعنی عظمت که صفتی از صفات قدرت است معرا و از شائبه خصوصیت

نفس متنزه و از عالم محسوس که مخلوق قدرت است فارغ و پاک باز چگونه لامحدود است که هر گاه
قدرت با کثرت و غفلت و نفوس و عالم محسوس در پرده عدم میکشد مرجع و معاد بل حادث
و ماضی همه و آن قدیمی و واجب الوجودی که بچنین اوصاف عظمت و جلال موصوف ست
ای لچهمن باید که از خود بخود آمده تعقل نمائی که آن قائم و الحال کیفیت عدم بشنو که عدم
چه چیز است هر متنفسی که بدون ذکر و فکر یا بخواطر دیگر می پردازد و یا به شغلی دیگر مشغول میگردد
آن زمان وقت معدوم باید پنداشت ای عالی نژاد لچهمن در این باب آنچه در ذکر آمده
بر تو گفته شده و ماهیت مکت مورت و بنی یعنی سعادت محض با یکان آن همین است
کدام ارکان اول گیان یعنی معرفت دوم بگیان یعنی حالت سوم بیراگ یعنی ترک
از غیر مطلوب چهارم ماکه آتما بر جهه یعنی حضرت وجود لامحدود دم حقیقت جلال و جمال
خود نیز به شرح داده ام لیکن ثمره این فضائل که بر شمرده ام وقتی دست دهد که از اعمال
و افعال پریم بهگت یعنی حسب العبادت دقیقه از دقائق مهمل و معطل نماند بلکه این معنی
بحد شیفتگی و حدی رسد که غرضی دیگر در مد نظر نباشد تا بوسیله این فعل جمیله و شغل جزیله
در اندک فرصت و کمتر روزگار شوقی و تسکینی و حظی و تمکینی از معرفت و حالت و ترک
و ادراک و حقیقت وارسی از کمال سعادت کرام مطالب و نتیجه امور مذکور است حصول
این لذت در عدم و یا فقدان صدور آن امور محال و متعذر حال آمد بر مثالی که هر چند
دیدن اشکال در بودن موقوف بوجود چشم است اما چشم را نیز تا شناخت و استعداد
نور و نار یعنی کوکب و یا چراغ و هر چه از روشنی آتش بدان ماند احتیاج باقی است
چه اگر نور و نار در میان نباشد دیدن الوان و صور مختلفه که فعل خاص چشم است
در تعطیل و توقف افتد پس همچنین معرفت و غیر آن که در صدر بیان شده بمنزله چشم است
و عشق و عبادت ما مشابه نور و نار چراکه بغیر از نشاء عشق و عمل عبادت معرفت
و غیر آن عبث و لاطائل بلکه گوشه محنت و کلفت و هم تحصیل کمال سعادت محال و ناممکن

ازینجاست

ازینجاست که طالب سعادت هرگاه بتجلیهٔ اعمال و اشغال که درین مقام بمبالغه تمام در
معرض تفسیر و تقریر افتاده متجلی میگردد آنرا که حقیقت الحقائق ام چنانکه باید دانست میاند
و اکنون طریقهٔ حصول این دولت بیزوال که تعبیر بعبادت و عشق کرده شده بشنو و ربذل
تمامی جهد و سعی در اقدام بران خود را بغفلت و عطلت مسپار تا لحظه بلحظه آن دولت باقی
روی دیگر تر آید بهد و آن طریقه اینست که اول خود را در خدمت طالبان بارتمامیت بازسپارد
و سپردن تمامیت اینست یعنی با اعتقاد باطن و بحضور ظاهر پیوسته با ایشان صحبت دارد
و هرچه از کلمات مدح و تصوف ما که در حقیقت آبحیات عبارت از انست بر زبان پاک
بیان ایشان بگذرد مستمع آن بگوش هوش بوده ظرف دل را از ان لبالب و لبریز سازد
و دیگر ایکادشی و غیر آن صیام که بروفق سمرت و پران یعنی شرح و تواریخ احوال اعمال
اسلاف که برطبق اقوال و افعال پیمبران و رکهیشران یعنی زاهدان و عابدان مقرر
و معتبر است در نگاه داشتن تقدیم شرائط تغافل و تکاسل نورزد و تفاوت و تجاوز
از حد نکند و سوای این دو هبرت یعنی ایام الثواب که بمثل رام نومی باشد و جنم اشتمی
و نرسنگه چودس و باون دوآدشی غیر آن روزی از روزهای که هم بدان روز برین نمط
روزها که مذکور شده محض از برای ازالهٔ ظلمت و جهالت بنور هدایت فرو نشاندن غبار
حیرت بآب معرفت از خلوت سرای معانی برآمده ببارگاه صورت جلوس و ظهور
فرموده در یک جسمی بیک اسمی موسوم گردیده بار عام داده ام بموجبی که در پران یعنی تواریخ
مسطور و مذکور است بدعوت طالبان با شرائط عروسی و لوازم شادی بجا آورد
و هم باتفاق آن جماعه رسمی من المراسم پرستش و عبادت مابه عشق و اعتقاد صدق
و استقلال بحضور باطن و سرور ظاهر مهمل و معطل نگذارد و با اظهار مدح ما به تعلیم و تعلم کتب
تعریف و توصیف بخواندن و شنیدن نغمه و نوا و ثنای اطرای ما خود را و دیگران را
خوش دارد و در عموم اوقات از دست بدو دست اندازی این دزدان که بارهای نقد

یقین و مطاع تسکین را بدزدی برده و می برند و خواهند برد و باهوش و باخبر باش کدام
از ان یکے بهرم یعنی وهم دوم کال یعنی وقت که هریکی ازین هر دو بیک نحوی موصوف
بدزدی ست و دزدی هم اینست که برای حصول غرضی و یا تحصیل مطلبی بخواطر موهومه
مبتلا بوده بعبادت و پرستش غیری مانند آفتاب و آتش و آب و سنگ هرچند این اند
مشغول بودن مخلوق قدرت ما را بجای ما پرستیدن نقد یقین بدزدی دادن است
و همچنین دزدی وقت که هر ساعت و هر لحظه و هر نفس که بجز عبادت و محبت و ذکر و فکر
ما در پی عملی و شغلی دیگر میگذرد نفس و جسم در سعر انجام آن مضطرب و بی آرام می شود
دران حالت باید دانست که دزد وقت متاع تسکین را بدزدی چه بل بغارت میبرد
و آنکه از خواب غفلت بیدار بوده بقوت عبادت و مواظبت محبت خود را از دست درازی
این هر دو دزد خلاص میدهد عبادت او اکهندت یعنی بلا نقص و محبت او سیلونت
یعنی با غفت تمام میماند عبادت بلا نقص آنست که در هیچ گاه بغیر ما نپردازد هر کس
که به بل عبادت و صافی محبت بنهایت این مرتبه باقصای این درجه میرسد اور اگیان
یعنی معرفت حقائق و بگیان یعنی حالت عدالت و بیراگ یعنی ترک تعلقات عالم فانی
بسهولیت و آسانی دست میدهد و هرگاه به فضل شرف و سبقت این فضائل که در
تحریر و تقریر آمده خالی میگردد جیون مکت یعنی سعید تام میشود و نشانش آنست
که خود دار قید حیات که انواع غم و الم محنت و مشقت و اقسام کثافت و کدورت
حاجت و ضرورت مقرون آنحالت است بمرتبه سعادت مطلق و آزادی و وارستگی
محض میرسد چراکه بر سبیل دیگران از حدوث حوادث و نوائب و معائب ناشکیبائی
و بی صبری مجال او منصرف میگردد و چون مدت عمر بسر میرسد او را که بر قلب بقاے
بدن عنصری دفنای مواد این جهان فانی و قوفی حاصل باشد بالحلال بر کسب و پیشه
لهف و تاسف را بخود راه نداده بکشاده پیشانی و خوشش منشی درگذرد و محو حقیقت حق که

که لذت باقی و سرور جاودانیست و دست سخن بدامان بیان آن نمیتواند رسید پس ازین جهت
باید که طالب سعادت به ترک اعمال و اشتغال دیگر همگی شوق باطن و توجه ظاهر را در
عبادت و محبت ما مصروف دارند چراکه شرف محبت و فضل عبادت هر محنت عابد را
در همه اوقات که ماضی و حال و مستقبل تعبیر ازان میکنند باعث تمتع و تنعم میباشد
و در هیچ وقت موجب کراهت و ملال او نمی شود و بلا تکلف و تصدیع سبب
خلاصی او از وابستگیهای این جهان فانی ناپایدار میگردد ای لچهمن هر مقدمه که در
جواب و سوال تو منضبطی و واضح بموقف تقریر افتاده اگر مخاطب هم خود را از اوهام
نامنتظم فراهم آورده بگوش هوش مستمع گردد و بعد سماع این به یقین و ثابت قدم
بران بذل جهد بکار آرد او نیز از بند زنجیر این عالم که از دیر باز بر پای دل عالمیان
سخت بسته شده خلاصی و وارستگی دست دهد ای لچهمن اکنون احتیاطی که اندرین باب
بر طالب سعادت در حفظ مراتب بیشتر تر لازم بل الزم است بضرورت یاد کرده می‌شود
باید که هرچه از اسرار مسطوره و نکات غامض به تو گفته شده در اظهار و آشکار آن
بر کسانی که از نقد محبت و دولت عبادت ما محروم و بی نصیب باشند و در تقدیم
شرائط آن معترض و محترز سخت و ذائقه بکار داری بلکه بگفتن این معنی لب بازنگشائی
و همچنین بر خلاف آن کسانیکه دل در محبت ما یکرویی سپرده و در ادای حقوق عبادت ما
تن در داده ازین نقود محمود و اجناس مسعود بهره ور و کامیاب گردیده اند خود را در خدمت
ایشان با علام این کلمات ستوده و بعرض این مقدمات پسندیده بی اختیار داری
یا آنکه مید بسته باشی که ایشان را بی آنکه گفته شود برین معنی اطلاعی و علمی حاصل است
چراکه وفور ذکر اندرین مطلوب سبب ازدیاد صدق و محبت اعتقاد و عبودیت خواهد
نیز هر کس که از اول این مذکور تا انتها که بر سبیل سوال و جواب اتفاق افتاده وقوفی
و آگاهی حاصل آورده پیوسته مشغول مطالعه و تدرک معانی این مقدمات باشد

در کمتر فرصتی و اندک روزگاری بحصول این دولت دائمی که عبارت از گیان است یعنی
معرفت میکند مسرور و مظفر میگردد بمثالی که آتش بچوب تر در میگیرد و بعد دم مشتعل میشود
همچنین از سو السبت مطالعه که بر سنوح یقین و صدق اعتقاد و کثرت محبت باشد
سبب ترقی معرفت حقیقت الحقائق و ازدیاد میل بملازمت محققان همه دم میگردد
والحال از ختم این مقدمات مصدر فضل و کمالات بادای مدعای یک اشلوک یعنی یک فرد
که مشتمل است بر مضامین و براهین عموم کتب تصوف مفید و منافع است در حصول
انکاسب و مکت یعنی سعادت عظمی بشرح مختصر شروع میرود که تا در اول از کشف معانی
آن تا نیاگاز کسب عمل بلا اشتباه شک و شبهه بر آن چون مکت یعنی سعید تام توان شد
بدرجه سرور محض نجات مطلق چه در ایام حیات و چه بعد از وفات توان رسید بیان آن
اشلوک اینست که ممو چهه یعنی طالب در وصول مطلبی که اهم مطالب است یعنی سعادت
تمام بحصول آن در دار دنیای فانی خوشش توان زیست و هم بتوسل آن در دار عقبی
باقی ببقای جاودانی توان پیوست بهتر ازین تدبیری و خوشتر ازین فعلی نیست
که پیوسته در ملازمت واصلان حضرت بنده باشد و چگونه واصلان بنده باشد که
بظاهر خود را لحظه در تقدیم مراسم عبودیت و عبادت و شرائط شایستگی و شایسته
کرداری معاف نداشته و باطن مترقب و منتظر بلذات بهشت و آلام دوزخ نبوده
بل حجاب خودی و جدائی را از میان برداشته آسوده صورت و آزاد معنی
باشند تا از اثر سای صحبت و گرامی مجالست آن خود آگاهان خداندیش یکی از ایشان
بود و در هرچه از امور معاد و معاش توجه را بکار دارد و در آنچه دیگران بکنه ماهیت انجام
آن خوض تواند نمود بلا تکلفی و یقینی که بکمال مطلق بجمال آن تواند رسید فاما باعتقاد
پاک میدانسته باشد که حکمت حکیم علی الاطلاق چنان اقتضای کرده است که تا قربی
بر بساط خدمت ایشان حاصل نباید تحصیل این کمالات محال و متعذر است و هرچه هست

از حضور سرور ایشان است و نقد سعادت در کیسهٔ لطف ایشان وا رند و هر کرا
نخواهند بدست توجه عطا میفرمایند هرگاه بتصدیق القلب بحلیه چنین صدق
حالی گرد و خود را بهیچ نشمرده در بندگی ایشان باز سپارد و این عمل حسنه را
برافعال دیگر مقدم دارد اینست تمامی کلماتی که بر سبیل سوال و جواب در
ارن کانڈ که فصلی من فصول برهمانڈ پوران که آن دفتریست از دفاتر تواریخ
زامایین مذکور و مسطور است و چون اختتام کلام به ترهیبت ملازمت محققان
و تحریص خدمت دانایان کرده اند لهذا بامداد سخن بکوشند بغرض این رباعی
که بتصریح و تشریح مدعا وافی و کافی آمده اختصار بر اقتصار نمود و بامر فاعل
حقیقی خود را از تکلیف تلفظ الفاظ و تفحص اصطلاحات نجات داده خامه را
از سیه رودگی و کاغذ را از خراشیدگی آرامیدگی حاصل آورد فقط

تمام شد رام گیتا



مثنوی رای چندربهان برهمن

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا و لے ده محرم راز
که بر رویش در معنی بود باز

بمعنی صورتم را آشنا کن
دلم را چشم معنی بین عطا کن

چه شد گر حسن صورت دل پسند است
فریب جلوهٔ معنی بلند است

چو چشم و دل به معنی باز گردد
فریب صورت از در باز گردد

جهان معنی از صورت برون است
به معنی چشم معنی ذوفنون است

عنی آنچنانم کن هم آغوش
که گردد جلوهٔ صورت فراموش

نعنی هر که دارد ویره را باز
بصورت کے تواند بود دمساز

بمعانی نقش بمعنی است بسیار
مرا با صورت معنی بود کار

برهمن را بمعنی آشنا کن
بخود راهش ده و از خود جدا کن

خدائی جسم بخش بی نیازی
خداوندی کریمی کارسازی

زبان قاصر بتقریر صفاتش
برون ز اندازهٔ ادراک ذاتش

خرد از سر راهش باز مانده
زبان افتاده و از پرواز مانده

خیالش عقل را دیوانه سازد
فروغش شمع را پروانه سازد

قیاس آنجاست مرغ پر بریده
که غیر از کنج دیوارے ندیده

کسی کش عقل دور اندیش باشد
ز عقل بیش حیران بیش باشد

بدانشهای او ره کی برد کس
که دانشهای او او داند و بس

کیم من خانه زاد خانهٔ عشق
برهمن زادهٔ بتخانهٔ عشق

دلی دارم ز بس بیگانه از خویش
براه عشق از من صد قدم پیش

ز سر تا پا پرستار محبت
به گردن بسته زنار محبت

ز دست پیچ و تاب عشق بیتاب
سراپا آتش و از شرم چون آب

زبسکه تنگی غم آغوش محبت
سراپا هوش و بیهوش محبت

تهی دست از متاع کامرانی
دل آمادهٔ گنج معانی

چه باشد گنج معنی در دل من
دو عالم سهل باشد حاصل من

هنر باید چراغ خانهٔ دل
ز معنی گنج در ویرانهٔ دل

خداوندا دلے دارم همه ریش
که مرهم را نخواهد محرم خویش

تهیدستی و لے در اول کار
متاع آشنائی را خریدار

دل من ذرهٔ آن آفتاب است
که گردش عالمے در پیچ و تاب است

دماغ آشفتهٔ عشقم چو سنبل
پریشان خاطرم پیوسته چون گل

ز خون دل بر آنم بر زبان جوی
که نقاشی کنم بر صفحهٔ روی

چو خواهد رنگ خونین روی زردم
گل افشان از بهار دیده گردم

جراحت خانه زاد سینهٔ من — محبت محرم دیرینهٔ من
دل من طفل نادان محبت — سبق خوان دبستان محبت
سرم سودائی بازار عشق است — دلم دل بستهٔ زنار عشق است
ز آه گرم آتش می فشانم — به آب دیده بر می نشانم
گهی از آب وگاه از آتش شاد — سر و کارم به آب و آتش افتاد
نهانی آتشی دارم به سینه — به آئینی که می در آبگینه
مرا ناخن بدل تا کار فرماست — دلم را از خراش آسودگیهاست
ز گریه هر نفس افتم بگرداب — چراغ دیده روشن سازم از آب
چنانم مانده در طوفان دیده — که خس باشد بطوفانی رسیده
نه در مغز سرم بوی محبت — نه خاکی بر سر از کوی محبت
نه سوزان و نه جوشان و نه خامم — ز بس خامی نمیدانم کدامم
چو چشم خون فشانی کرد آغاز — مرا از غنچهٔ دل شد گره باز
متاعی از جگر دارم فراوان — که آئین بسته ام در شهر مژگان
بود لخت جگر زیب کنارم — تو گوئی باغبان این بهارم
سخن بس بر زبان ناگفته دارم — گلم در دست و مغز آشفته دارم
نفس از سینه ام بیرون نیاید — که صد جا پایش اندر خون نیاید
هوا ها صاف و فصل نوبهار است — فلک چون چشم عاشق اشکبار است
نشسته هر یکی در کنج باغی — رسانیده ز جام می دماغی
من اندر کنج تنهائی بصد سوز — ندانم رنگ شب با گونه روز
مرا شد چهره از غم سبز زرد — بر آرم آه گرمی یا دم سرد
دلم تا بزم غم را تازه آراست — صبوری از بزم آهسته برخاست

ز مژگان در گهر ریزی چنانم
که پنداری محیط بیکرانم

بدریای محبت چون فتادم
برفت اندیشهٔ ساحل ز یادم

من و غواصی این بحر نایاب
بدست آرم دُری ور نه من و آب

زهی سامان طوفان چشم زارم
چو خواهی امتحان اشکی ببارم

زهی همسایهٔ آتش دل من
بروی آب و آتش منزل من

تنور سینه ام آتش فروش است
ز هر شک دیده ام طوفان بجوش است

بناخن بی شکافم سینهٔ ریش
که تا محرم شوم در خانهٔ خویش

چنان در سینه دارم آتش تیز
که گر گویم زبان گردد شرر ریز

چه مرغم کاتشین دارد نفس را
که می سوزم در و بام قفس را

مرا رمزیست پنهان با خیالش
کز آن در پرده می بینم جمالش

من آن با خویشتن خلوت نشینم
که در آئینه بینم هر چه بینم

از آن رو بار غم بر دل ندارم
که با غم همچو شادی سازگارم

غم و شادی بود چون جمله از دوست
خوش است آن کان رضای خاطر اوست

شبی بودم بتنهائی هم آغوش
بکلی کرده هستی را فراموش

شبی آمد پس از سالی بدستم
که از اندیشهٔ عمری برستم

دلا تا کی کشی بت زینسان شب و روز
برآمد آفتاب عالم افروز

نسیم صبح باید کرد درکار
که گردد چشم خواب آلوده بیدار

ترا چشم خرد تا در نقاب است
نه بینی فی المثل گر آفتاب است

بر عاقل جهان باشد سرابی
بود معمورهٔ عالم خرابی

ترا لب تشنه ره بر سراب است
تو معموری طلب عالم خراب است

زعلم بی عمل چندانکه کاهی   بیفزا در عمل گر مرد راهی
بقائی مطلق ار خواهی فنا شو   اگر خواهی بقا از خود جدا شو
مبین در غیر و غیر از وی مبین هیچ   که غیر از وی همه هیچ است در هیچ
چو سرو از لاف آزادی زند کس   کشد پای طلب در دامن و بس
چو غنچه راز دل باید نهفتن   بخون خوردن چو گل باید شکفتن
اگر چون لاله بر دل داغ داری   میان خانهٔ خود باغ داری
گل افشان شد بهار کامرانی   بگردان دور جام دوستکانی
تماشا هست در هر کوچه بازار   ولی باید تماشا را خریدار
دلت را گر فروغ آشنائیست   بچشمت از حقیقت روشنائیست
خرد را پیشکار راه خود کن   سخنها با دل آگاه خود کن
چو آگه نیستی از آخر کار   ز آخرها در اول شو خبردار
ترا در سر غرور بیکران است   تو بیمغزی غرور تو از آن است
کدو سان سر پر از مغز خرد کن   بدانش امتحان نیک و بد کن
دلت آباد چندین پر گناه است   چه حاصل گر زبانت عذرخواه است
چو دل در کار خود باشد گرفتار   ندارد در میان عذر زبان کار
زیکرنگی زبان با دل یکی کن   عمل بیش و حکایت اندکی کن
چه خوش باشد ز روی عقل و تدبیر   سمند نفس را گشتن عنان گیر
که چون بر سینه خواهد کرد جولان   عنان گیری بصد تدبیر نتوان
هوس در سینه چون تخمی فشاند   نهال آرزو در دل نشاند
زدل بیرون کن این تخم هوس را   مبین وانه به بین قید قفس را
بکش سر در گریبان خموشی   شناسا شو به علم عیب پوشی

کسی کز عیب خود گردد خبردار | کجا دارد به عیب دیگران کار
چو دل آئینت پر از آلودگیهاست | ترا لاف صفائی سینه بیجاست
بروز از دیدن غیری دو دیده | خوش آن دیده که غیری او ندیده
نقاب از پیش گاه دیده کن دور | که یابد دیده ات از هر کران نور
دلت از زنگ عصیان گر سیاه است | پشیمانی علاج هر گناه است
تماشائی به گلزار وفا شو | به آداب حقیقت آشنا شو
ترا آئینهٔ دل گر بدست است | چه شد گر ظاهرت صورت پرست است
ترا گر ای برادر گوش هوش است | بهر جانب جهانی در خروش است
بهر کاری که کردی شغل بسیار | قصوری در حساب عمر بشمار
نه بلبل ترا قید قفس چیست | نه گر بو الهوس چندین هوس چیست
هوس را مرغ دست آموز گردان | شب شادی به غفلت روز گردان
نظر بر کوتهی بسیار بستن | خیال یک خطا صد بار بستن

کسی کو گرد حال خویش گردد
خبردار از مآل خویش گردد

جوانی جلوهٔ دل افروز | که هر صبحش بود چون عید نوروز
جوانی فصل عیش و کامرانی است | نشاط افزای دل فصل جوانی است
جوانان قدر یک دیگر بدانند | بدانند انچه باید تا جوانند
به باغ عمر گر باشد جوانی | بهار آرد نهال کامرانی
چو کار آید کسی کو پیر گردد | که شاخ خشک آتش گیر گردد
سخن بر لب ز حیرت باز مانده | نفس در سینه از آواز مانده

دریغا صرف شد روز جوانی   به تلخی رفت شیرین زندگانی
بکاری آنکه باید عاقبت کار   جوانی رفت تا گشتم خبردار
چو کم شد آب از جو دست شستم   چو نقد از کیسه بیرون رفت جستم
چو طاقت طاق شد هشیار گشتم   چو وقت از دست شد بیدار گشتم
ولیکن تا دمی از عمر باقی است   می هوش آفرین در دست ساقی است
مرا ساقی است پیر خرقه بر دوش   که ریزد ساغری هوش از بنگوش
چه شد گر پیر باشد مرد هشیار   دلش باشد جوان در عرصه کار
هنوزم نشاه در سر باده در جام   هنوزم بخت صید و دانه در دام
سخن را رنگ و بوئی تازه از من   کتاب عشق را شیرازه از من
من ار پیرم هنوزم دل جوانست   زبانم طوطے شکرفشان ست
مبادا غفلت از هم در نوردم   شوم نادم مبادا هر چه کردم

بگیرم نامهٔ اعمال در پیش
بخوانم ماجرای قصهٔ خویش

قلم نقاش نقش روزگار است   قلم جادو ادائی سحرکار است
قلم را گر نباشد بند بر پاے   چو مرغ وهم بر گردون کند جاے
بیا ای کلک مشک افشان نگارم   که جز تو محرمی دیگر ندارم
توان سحر آفرین جادو ادائی   که با جادو اداها آشنائی
سخن را از تو باشد جسم و جانی   ز تو باسے بود هر داستانی
سخن مرحنیت همیادش تو باشی   فریب طبع آزادش تو باشی
صبا را کس ندارد بند بر پاے   تو داری از سخن صد رشته بر جاے
فضائی طبع گردد از تو گلشن   سواد دیده باشد از تو روشن

بدلها رازها داری نهانی — تو محرم در میان دوستانی
نگاری تازه بر کش بر حریری — مابران آهسته بر دلها نفیری

براور از محبت نقش پرکار
که بر دلهای مشتاقان کند کار

بجوش آمد دگر طبع رسایم — اگر با چشمهٔ فیض آشنایم
سخن اندک دگر بسیار گویم — حکایت از زبان یار گویم
سخنگو کم سخن چین بیشمار است — که بستان کم گل و بسیار خار است
بمعنی به بود انکه خموش است — و هل خالی بود زان در خروش است
خموشانی که در جا باب هوشند — زبان در کام و چون غنچه خموشند
سخن لبریز معنی بر زبانم — بجوش آورده مغز استخوانم
سر تیغ زبانم تند و تیز است — سمند طبع شوخم گرم خیز است
در و بام سخن میدان من بس — بمیدان سخن جولان من بس
سخن چون راز داری چون من یافت — تو گوئی گنج خود را مخزنی یافت
سخن بسیار دارم در خزانه — ولیکن رخصت گفتن مرا نه
کسی در خلوت دل آشنا نیست — که اینجا جز سخن یک مدعا نیست
نه از رنگ و نه نیرنگی نشان بود — صفات حق چو ذات حق نهان بود
چو گفت و گوی خواهش در میان شد — سخن چون بر زبان مدعیان شد
نبودی گر سخن گفتن زبان را — که دادی از صفات حق نشان را

سخن خواهم که باشد بر زبانم
چه شد گر نیست گوهر در میانم

بخواب آمد مرا آن روی گلگون — کزان از دیده ام بیرون رود خون

هوائی آن دو زلف عنبرین بوی / کشند دل را عجب پیچش بهر سوی
چو پیچید زلف او پیچید دل من / که مشکل تر بود بر مشکل من
صبا چون زلف او را شانه سازد / دل شوریده را دیوانه سازد
دلم زان پیچ و تاب زلف و کاکل / کند مشق پریشان چو سنبل
خط سبزش کند روشن نظر را / لب لعلش کند شیرین شکر را
کنم کحل بصیرت خاک پایش / برون از دیده نتوان کرد جایش
نقاب از چهرهٔ خود چون کند دور / شود دیوانهٔ او دیدهٔ حور
شکنج طرهٔ مشکین غزالان / فریب جلوه های نونهالان
برد از جا دل افتادگان را / به قید آرد سر آزادگان را
چه دامست آن کمند عنبر افشان / که اول رشته بند و بر رگ جان
بهر رویش بهار کامرانی / خط سبزش بکار شادمانی
چو بکشاید شکنج کاکلی را / بهر موئی توان دادن دلی را
لبش کان نمک شیرین شکر ریز / خیال شربت او مستی انگیز
نگاهش در گلبن خوبی دمیده / ملاحت از جبین او چکیده
چو بر لب مهر خاموشی نهادی / تبسم بر لبش بخود فتادی
فرو می ریخت هنگام تکلم / شکر در خنده و گل در تبسم
نهال تازهٔ بستان پری زاد / خیال باد طوبی برده از یاد
ز بوی گل دماغ آن پری رو / به نفرت میزند چینی بر ابرو
به این نازکی او بوی گل از گل / بر رویش چشم من چون چشم بلبل
بر افشانم اگر اشکی ز دیده / بر اندازد ز دامن گل کشیده
اگر در دیده ضبط گریه خواهم / چکد خون محبت از نگاهم

چو مستی آورد عشق از بر دست — نخستین توبه فر بارا کند مست
الا ای مست جام باده عشق — براه عشق کار افتاده عشق
شراب عشق مرد افگن از آنست — که در روی آب و رنگ امتحان نیست
جنون عشق در پیشم گذر کرد — مرا مجنون ز فیض یک نظر کرد
ز فیض عشق گشتم جمله تن گوش — چو سوسن ده زبان و جمله خاموش
خرد مزدور ارباب جنون است — خرد حمال اسباب جنون است
جهان گر نیز خواهد سر بگشت — نخواهد گشت عاشق هیچ برگشت
جنون را پیشگاه کار خود کن — محبت شحنهٔ بازار خود کن
جنون رونق فزائی کار عشق است — هوایش گرمی بازار عشق است
شراب آرزو مرد آزمون است — ندارم نشئهٔ دیدار چونست
ز عشق آنکه قریب وصل خواهند — ز راه عاشقی گم گشته راهند
تو نقش ما سوی از سینه کن دور — که بر صافی تجلی میکند نور
تو از تخم هوس کن سینه را پاک — که بینی عالم دیگر درین خاک
چو بنهادی براه عشق گامی — میان ره چه صیادی چه دامی
چو خس باید بروی آب رفتن — چو باد از روی صحراها گذشتن
هزاران فتنه در آغاز کار است — ولیکن مرد همت برقرار است
نمی باید چنان در ره فتادن — که در هر گام باید ایستادن
برون نه یک قدم از خویشتن پای — که یابی در مقام عافیت جای
خوش آن پرهیزگاران نظرباز — بفکر عاقبت بین محرم راز
جهان پر جلوه اینها چشم بسته — فلک در گردش و اینها نشسته
خموشانی پر از جوش محبت — سراپا هوش و بیهوش محبت

ترا در دیدهٔ اول نور باید — که در چشم تو آن صورت نماید
من و چیده گل باغ محبت — فراغ سینه با داغ محبت
شرابی کز محبت بوی دارد — هزاران رنگ یکرنگی بر آرد
محبت چون شراری بر فروزد — نه تنها خام اول پخته سوزد
نهانی شعلهٔ این آتش تیز — کند دامان مژگان را شرر ریز
به بندد لخت دل بر دوش مژگان — شود خون ریز مژگان تا بدامان
عجب سازیست ساز آشنائی — که با وی نیست تار بیوفائی

برون آمد نوائی تازه زین ساز
جدا بیرون ازان بی ناخن آواز

ای تو ز اندازهٔ دانش فزون — وی ز تو برگشته درون و برون
عقل به ادراک تو دانا شده — چشم بدیدار تو بینا شده
هر طرفی طنطنهٔ ساز تست — هر دو جهان گوش بر آواز تست
ای بمیان همه و بر کران — زمزمهٔ نام تو بر سر زبان
هیچ سر از سر تو بیگانه نیست — از تو جدا عاقل و دیوانه نیست
شیخ و برهمن به تو دارد نظر — در نظر لیک همه بیخبر

بحر گهر موج زند هر طرف
خشک لب افتاد بساحل صدف

بود شبی صاف چو روی بتان — صاف تر از سینهٔ صاحبدلان
ساده شد از نقش نگین فلک — صاف شد از غصه جبین فلک
ماه که هم ساقی و هم جام بود — دست گریبان به لب بام بود
من بچنین شب به چراغ خرد — همنفس و همره و همراز خرد

پیر خرد شد ادب آموز من
جلوه ده ماه شب افروز من

کلک من از فیض گهربار شد
اندک من مایهٔ بسیار شد

شیب همه شب با دل معنی فروز
گرم سخن بود بهم تا بروز

من به سخن گرم سخن پروری
گرد بهم طبع و هنر پروری

من به سخن داشته هنگامه گرم
من بسخن گشته بیک جامه گرم

رمز شناسان که درین پرده اند
رمز شناسی به سخن کرده اند

غیر سخن نیست درون و برون
نکته ز خون جگر آید برون

چیست سخن گوهر ناسفته
نکته ناگفته به از گفته

گر به سخن فکر فراوان بری
گوهر نایاب بدست آوری

چون بسخن دست و گریبان شدم
تا بدر صبح خبردار شدم

صبح چو از چهره کشادم نقاب
دست زدم در کمر آفتاب

با و سحر صاف چو آیینه ایم
هر دو بهم محرم دیرینه ایم

من که سحرگه بباغ آمدم
پیشتر از صبح بباغ آمدم

نغمه سرا بلبل دستان سرا
زد بجگر زخمه تو از هر نوا

مرغ چمن بر سر هر برگ گل
نغمه فرو خوانده بهر جزو و کل

تر شده از فیض هوا صحن باغ
تازه شد از باد بهاران دماغ

سبز شود بر دل پروانه داغ
شعله بر سبزه بریزد چراغ

مغز سر و نور نظر تیز شد
خون دل و لخت جگر تیز شد

دست هوا الحق طراوت گریست
آتش اگر تیز شود در گلیست

دسته گل گشته زبان و دهن
تیز شده بر لب گویا سخن

چشم تو مخمور ز جام شراب / بر دولت افتاده ز غفلت نقاب
عمر تو در خواب سحر می‌رود / روز تو هر روز بتر می‌رود
اینهمه آرایش هنگامه چیست / لاف تو بر خرقه و عمامه چیست
بر سر آبست بنای جهان / خانه نسازند بر آب روان
تا به زر و مال فرو مانده / وای بدام هوس افتاده
هر که نظر تیز بران دانه کرد / در شکن دام هوس خانه کرد
دانه فرو ریخته راه نیست / دانه شناس این دل آگاه نیست
دانه این دام بدندان مخا / تا نشوی دانه این آشنا
پای طلب گرم هوس کرده / تیز رویها چو نفس کرده
گام به اندازه خود میگذار / هر دم اول دم آخر شمار
ای که نه سنگ گرانی مکن / باد نه بیهوده روانی مکن
هر چه کنی از پی نفع و ضرر / عیب تو آنست که دانی هنر
بر سر هر گل که تماشا کنی / دشمنی بلبل شیدا کنی
غنچه درین باغ خموش آمده / لاله بصد داغ بجوش آمده
وای بفکر دل نادان تو / حیف بدین فکر پریشان تو
آینه ات چاک گریبان بس است / لخت جگر زینت دامان بس است
چشم جهان بین چو خدا بین شود / کار تو بسیار به آیین شود
کثرت دانش همه در وحدتست / وحدت دانش همه در کثرتست
پرده چو از چشم برانداختند / محرم گه خلوت حق ساختند
دامنت آلوده آلایش است / پای تو بیهوده در آسایش است
دست بدامان ارادت بزن / خیز و در گنج سعادت بزن

برگ ره پیش و پس خود بساز
هان هان نفسی با نفس خود بساز

ای شده بدمست شراب هوس
داشته بر چشم نقاب هوس

چند شوی مست مے ناگوار
جرعه کش بادهٔ ناسازگار

چند کنی دود هوس در دماغ
تیره بدین دود چه سازی چراغ

مرد رهے پای بدامان بکش
غنچه صفت سر بگریبان بکش

راهروانند بشبهای تار
تا به در صبح کشایند بار

هر که شبی لذت این راه یافت
حصه از فیض سحرگاه یافت

قطع تعلق کن و آزاد شو
مشق تجرد کن و آزاد شو

یک سخن از درس محبت بخوان
بند کن آنگاه چو غنچه زبان

سوخته جانی که محبت در وست
همچو گل تازه پر از رنگ و بوست

ای زده بر سر ز هوس کج کلاه
سوده کله گوشه بخورشید و ماه

جامه و عمامه بیاراسته
بر همه افزوده ز دل کاسته

چشمهٔ دل منبع فیض خداست
زنده دل آن کس که بدل آشناست

با دل خود محرم دیرینه باش
راست نهٔ صاف چو آئینه باش

حیف بود دوستی تن بدل
چهرهٔ خورشید نهفتن به گل

برگ گل باغ تو لخت جگر
آب ده برگ گلت چشم تر

سوز ترا گر نمک شوق نیست
کام ترا چاشنی ذوق نیست

اهل هوس را جرس بی صداست
قافله سالار محبت خداست

جمع ترا روغن تدبیر نه
نور تو جز شعلهٔ تزویر نه

طبع تو سرخوش ز شراب غرور
عقل تو صد قافله از راه دور

گر تو ز خود کرده پشیمان شوی
دم بخود و سر بگریبان شوی

طبع تو لبریز معانی شود / محرم اسرار نهانی شود
آیینهٔ حال تو زانو بس است / طوطی طبع تو سخنگو بس است
در نظر همت ارباب کار / کار جهان تا هیچ ندارد و بار
از تو بود تا به ابد نیم گام / گام مکن دام بوحدت خرام
مغز نداری چو کدوئی تهی / از سر بیمغز چه خواهی بهی
شمع خرد تا ننهی پیش روی / راه حقیقت بتکلف مجوی
هستی ذات تو حجاب تو بس / پردهٔ انکار نقاب تو بس
شمع دل آرایش دل برفروز / هرچه بود غیر محبت بسوز
اهل محبت چو گل تازه اند / نسخهٔ دل را همه شیرازه اند
چند چو مه چهره برآراستن / چهره برآراستن و کاستن
گوش تو بر نغمهٔ تزویر چند / پای خرد بستهٔ زنجیر چند
علم تو تا چند بود بی عمل / عمر تو کوتاه بطول امل
هست درین باغ خزان و بهار / جلوه گر اندر نظر هوشیار
چشم تو بر خار دگر بر گل است / هرچه به بینی همه جزو و کل است
این همه یک قطره ز دریای اوست / یک ورق کهنهٔ اجزای اوست
تیز توان راند درین ره فرس / تا نشود واقف ره هیچ کس
راهروانی که درین ره شدند / از پس و از پیش نه آگه شدند
سر ز سراپردهٔ وحدت برآر / سایهٔ خود نیز ز خود دور دار
بی اثر است این ره و دور از حساب / تو سر خود از سر این ره متاب
تو که اثر یابی ازین راه دور / ظلمت این راه شود بر تو نور
نیستی باندازهٔ خود کار کن / هرچه کنی با دل هشیار کن

راه رو ملک قناعت شدن ‌ ‌ ‌ به که گرفتار بضاعت شدن
حرف کدر از ورق دل تراش ‌ ‌ ‌ صاف تر از چهرهٔ آئینه باش
خواست حق از بهر تو بخواست هست ‌ ‌ ‌ مفسده در خواهش نا راست هست
تو بجز او قطرهٔ خونی نهٔ ‌ ‌ ‌ غیر نشانی و نمونی نهٔ
لاف تو بر پاکی طینت ز چیست ‌ ‌ ‌ چین تغافل به جبینت ز چیست
کج زدنت گوشهٔ دستار چه ‌ ‌ ‌ لاف تو بر اندک و بسیار چه
راستی آموز و خطابین مشو ‌ ‌ ‌ کج رو کجبار چو فرزین مشو
قافلهٔ عزم تو پا در پس است ‌ ‌ ‌ راستی راه تو رهبر بس است
چشم کشا راه سفر را ببین ‌ ‌ ‌ قافلهٔ شام و سحر را ببین
زاد ره از لخت جگر تازه کن ‌ ‌ ‌ هر چه توان کرد باندازه کن
گر قدمی پیش نهی بس مخواه ‌ ‌ ‌ همرهی مردم ناکس مخواه
زاد ره عشق به از درد نیست ‌ ‌ ‌ غیر دل گرم و دم سرد نیست
چند نشینی بغم روزگار ‌ ‌ ‌ غم نتوان خورد برو می بیار
گرد غم از صفحهٔ خاطر بشوی ‌ ‌ ‌ عیش دو عالم ز غم دل بجوی
خاک شود هر که بعالم درست ‌ ‌ ‌ گرمی بازار پی خاکستر است
راست کسی بر قدم دل برفت ‌ ‌ ‌ هر که غلط رفت بمنزل برفت
گر به گریبان دل آئی درون ‌ ‌ ‌ راه بیابی که برآئی برون
تا بر اهل هوس جای تست ‌ ‌ ‌ باد هوس مرحله پیمای تست
صاف تر از چشمهٔ دل چشمه نیست ‌ ‌ ‌ منبع خورشید و دل تو یکیست
چند بجو لاف تجرد زدن ‌ ‌ ‌ بندی زنجیر تعلق شدن
خار که در راه توکل بود ‌ ‌ ‌ در نظر اهل نظر گل بود

٥٠

خار و گل اندر نظر رهروان — مید هد از گلشن معنی نشان
آب رخ مرد توکل گزین — بس بود از قطرهٔ جوی جبین
چون سخن از باغ توکل کنم — دامن اندیشه پر از گل کنم
مرد چو در راه توکل بود — خار مغیلان بر هش گل شود
هر که درین مرحله رهرو بود — خون جگر زاد ره او بود
زهر و شکر در جگر او یکی — خار و گل اندر نظر او یکی
عارف از آیینهٔ صاف درون — شد بتماشای دو عالم برون
کثرت و وحدت به بر او یکی — شادی و غم در نظر او یکی
مستی عرفان اگهی درو — خاک ره عالم شاهی درو
دست ببند اخته بر خوان دهر — یک شبه ناآمده مهمان دهر
راحت عالم نفسی بیش نیست — ملک دو عالم قفسی بیش نیست
هر چه درین دائره آورده اند — تا نفسی راست کنی برده اند
بادهٔ سرشار بهر جام نیست — مغز سخن در سر هر خام نیست
تاو جگر کاوی شبهای تار — زاول شب تا به سحر بیقرار
خون دل و لخت جگر زاد من — مرحلهٔ غم دل ناشاد من
شمع صفت چهره برافروختن — چهره بر افروختن و سوختن
سوختن از آتش دل تا سحر — ساختن از عیش به لخت جگر
خون خورم سر بگریبان کشم — غنچه صفت پای بدامان کشم
شعله بود داغ این لاله زار — داغ بود سوختهٔ این بهار
خاک خورد سبزه درین بوستان — گل برد از لخت جگر باغبان
از غم هر صبح بکنج چمن — غنچه بخون تا به بشوید دهن

سبزه و سنبل همه را رو بخاک — لاله و گل را همه تن جامه چاک
بیک دم صبح و نسیم سحر — از گذر عمر رساند خبر

غافلی از عمر که چون میرود
هر نفس آغشته بخون میرود

هر یکی را سوی او باشد نیاز — در رکوع و در سجود و در نماز
ذره خالی ز مهر دوست نیست — در جهان بی مغز او یک پوست نیست
هر که بینی مظهر لطف خداست — گر همه بیگانه باشد آشناست
آشنا هستند باهم هر که هست — عاقل و دیوانه و هشیار و مست
عالمی هر سو فدائی ناز اوست — هر طرف صد گوش بر آواز اوست
دل فدائی ناز آن طناز کن — طاقت دل بر سر تکتاز کن
تو ندانی راه کج یا راه راست — ورنه ره روشن بود از آینه هست
این جهان بگذشت جائی بیش نیست — نفس لهو و نقش دغائی بیش نیست
تو در آن افتاده بی باد سری — همچو چوبی مهره در ششدری
محمل عمر است روز و شب روان — تو بغفلت مانده و شد کاروان
چشم عبرت بین گشا در روزگار — تا ترا گل نماید خار خار
خار و گل را بهر کار آورده اند — در حساب اندر شمار آورده اند
خاک بلقدر بچشم عارفان — خاک را زر می شمارند ابلهان
ای برادر مست میباید شدن — در طلب از دست میباید شدن
ای برادر جمله از خاکیم ما — یک گریبان است و صد چاکیم ما
هست مردان را نشان مردمی — آدمی را مردمی کرد آدمی
چند هر دم نفس را سرکش کنی — خویشتن را طعمهٔ آتش کنی

هر چه بینی در جهان بی بقا — چشم تا بر هم زنی گردد فنا
غنچه اگر بسیار و گر کوته بود — هر که بندد دل درو ابله بود
اهل دنیا را بزرگی گفت نغز — پوست بگذارند تا یابند مغز
گرد رنگ و بوی دنیا خوش همه — همچو خاشاک اند در آتش همه
ترک کن این جیفهٔ مردار را — بهتر از گفتار کن کردار را
مرگ بر تو چون نادانی بس است — قاتل تو نفس شیطانی بس است
ای برادر دفتر حکمت بشوی — هر چه میگوئی ز نادانی بگو
در سند از نشانی دیگر است — بی زبانان را زبانی دیگر است
ای که داری زیب ظاهر شعار — زینت ظاهر بکی آید بکار
تا نگردد دل بجائی آشنا — کی شود در نفس شیطانی جدا
نفس چون آتش شالی خرمن است — نفس پنهان شعله زیر دامن است
ای برادر ای گرامی ای عزیز — میتوان کردن بحال خود تمیز
تا نگردی آشنائی حال خویش — کی شود آگاه بر اعمال خویش
بندهٔ حسن عمل باید شدن — ورنه پیش خود خجل باید شدن
مرد دانا پیش خود شرمنده است — هست در شرمندگی تا زنده است
کارهای این جهان و آن جهان — فی المثل باشد چو مشت استخوان
گر بدست آری بدل خواهد خلید — ور بنید از وی بپا خواهد رسید
ای برادر ما و تو همخانه ام — تا نگاهی میکنی افسانه ام

بر سر همخانگی بیگانگی
وای با بیگانگی هم خانگی

ای مسبوی تو نیاز همه کس — وی بره و بیتو ممتاز همه کس

از تو آگه به حقیقت نه مجاز
وز تو واقف نه نماز و نه نیاز

همه کس روی بسویت دارد
آرزوی سر کویت دارد

کوی تو قبلهٔ حاجات همه
منزل وحد مناجات همه

دام عشق است که گسترده تست
هر کجا زنده دلی مردهٔ تست

رهروانند درین عالم و بس
که نیابد اثری زانها کس

همه در راه خدا می پویند
سخن از وحدت حق میگویند

دامن از لوث جهان نه آلوده
پا نه در راه هوا فرسوده

هیچ کس خالی ازین عالم نیست
نیست محروم اگر محرم نیست

از تو کوشش کشش از جانب دوست
گرچه کوشش همه از جانب اوست

مشک عشق است که پنهان نشود
باده پنهان به گریبان نشود

خام آن کس که زند دم ز هوس
پخته آن کس که شود بیخود و بس

پختگانند که خونین جگر اند
پختگان دگر و خامان دگر اند

مرد باید که سبکسار بود
که گرانبار گرفتار بود

نه تمکین و وقار اندیشی
از هوس کنج و کنار اندیشی

محرم حق ز حق اندیشد و بس
بگسلد از همه جا و همه کس

چند در مرحلها آسودن
باید این راه به سر پیمودن

سر درین راه قدم باید کرد
تیز گامی چو قلم باید کرد

صبح شد صبح سر از خواب بر آر
کشتی عمر ز گرداب بر آر

در ره عشق ز بوسے خالی
سر بود همچو کدوے خالی

عشق گلگونهٔ رخسار دل است
باعث گرمی بازار دل است

عشق در دل چو شود شعله فروش
بزند خون جگر در دل جوش

یارب از فضل خودم شادان کن / دل ویرانهٔ من آبادان کن

ای ز اندازهٔ خرد افزون / وی ز شیرازهٔ سخن بیرون
عقل در گشته ذات تو حیران / در صفات تو فهم سرگردان
نه بفهم آید انچه می باید / نه بعقل آید انچه می شاید
عقل هرچند دوربین باشد / در رهت چشم بر زمین باشد
عقل هرچند در رهت تازد / نارسیده بسر بیندازد
انکه فارغ بود ز کون و مکان / کی در آید صفات او بزبان

برهمن را بجود شناسا کن / چشم بینش به بخش بینا کن

چیست دانی جهان پر شر و شور / خانهٔ تنگ و تیره چون دل مور
تا بغم خانهٔ جهان باشی / بغم و غصه میهمان باشی
غم تو در اصل فزون از تو / غصه بی گشته برون از تو
گر منش خویش کیمیا داری / در نظر نقد مدعا داری
گر نخواهی دل جهان افروز / کوزهٔ امتحان بیار و بسوز
تا در آتش گداخته نشوی / سره و صاف ساخته نشوی
چند آلودهٔ جهان بودن / بر خود از بار خود گران بودن
ای بغفلت سپرده هر رشته / پرده بر روی دل فرو هشته
در نظر ریزهٔ خزف تا چند / وین در ناب در صدف تا چند
در جهان دیده تماشائی / چند بندی و چند بکشائی
نظری کن به جلوهٔ معبود / گذری کن بمنزل مقصود

شب دیجور و صبح نوروزی
ز روست هر روز نامه ات روزی

عمر در فکر سود و سودا رفت
همچو دی صد هزار فردا رفت

چه فرو مانده بخواب گران
می رود عمر همچو آب روان

مایهٔ فقر و سایهٔ دیوار
بهتر از صد هزار باغ و بهار

سینه باید بنور عرفان پاک
گر حقیری ست ظاهر تو چه باک

صورت از زشت باشد و گر خوب
معنی از آدمی بود مطلوب

مهر باید بسینه جلوه فروز
دوستی را چنین بدان دل سوز

بر تو چون نور حق ظهور کند
تار در دیدهٔ تو نور کند

چه باین پرده های تو بر تو
مانده در حجاب خویش گرو

علم باید بسود خرد و وجود
که بجز علم کس گره نگشود

مرد مشغول به بعلم و عمل
گر ز کمالات می شود اکمل

در نظر های خاص اهل نظر
زر بود خاک و خاک باشد زر

در نظر های خاص اهل کمال
یک جو علم به ز خرمن مال

علم علم خدای آمد و بس
سجده آشنائی آمد و بس

به شناسائی حق بیچون
نبود غیر علم راه نمون

علم گر با تو با عمل گردد
مشکلات تو جمله حل گردد

نیک داند کسی که عقل درست
کز همه نیکوی خرد نیکوست

ای برادر درین سرای خراب
نفس باد تو چیست نفس حباب

در دل هر که روشنائیهاست
هر نفس گرم آشنائیهاست

خویشتن را بگیر خیره مکن
دل به دود دماغ تیره مکن

دشمن تست نفس سرکش تو
در کمین گاه کرده کاهش تو

نفس فرموده هرچه خواهش تست | خواهش تست انچه کاهش تست
چرخ را جامه ایست نیلی رنگ | چیست بر شیشه آستین بر سنگ
قرب حق خواهی ای برادر من | سنگ بر شیشهٔ تعلق زن
بر تنت جامهٔ سفید چه سود | که دلت از گناه گشته کبود
تا تو آموزگار خود نشوی | قابل روزگار خود نشوی
غنچه شو تا دلت کشاده شود | بسرت تاج زر نهاده شود
چه زنی لاف کار در هر کار | چند بی مایه گرمئ بازار
غنچه خاموش با هزار زبان | تو باین یک زبان بصد دستان
جوهر مرد کس شناسد کس | مرد را مردمی شناسد بس
مرد باید که چشم باز کند | سیر دلهاے اهل راز کند
گر نداری ز فهم و عقل شعار | تو همانی که نقش بر دیوار
توبه کردی و باز بشکستی | تو مگر مردهٔ نه بمستی
چند در قید آب و گل بودن | از خود و کار خود خجل بودن
ای دلت آفتاب نورانی | چه فرو ماندهٔ بحیرانی
دل به سامان آرزو بستن | طوق پندار در گلو بستن
ای جهان گرد ای فلک رفتار | وی ز مهر تو گرمئ بازار
جنبش روزگار در ره تست | دانه در خوشه چشم بر ره تست
چون سحر بر سپهر بشتابی | روی ناشسته لعل نایابی
باغ در سایهٔ تو پرورده | سایهٔ تو نگارها کرده
گل ز دست تو چاک در سینه | لاله را از تو داغ دیرینه
ای تو در ابتدای فصل بهار | تازگی بخش گلشن و گلزار

کان لعل ست در خزینهٔ تو　　می رنگین در آبگینهٔ تو
تو بهر آستان که می آئی　　رنگ ظلمت ز خانه بر داری
تو بر آتش نهاده زرین پشت　　باد گردد تو کی تواند گشت
در گلوی سحر برهمن وار　　تو دهی تاب رشتهٔ زنار
تو که مغز خرد بجوش آری　　دل افسرده در خروش آری
تو بخنگ فلک سوار شوی　　سایه افگن بهر دیار شوی
بر در و بام سایه اندازی　　تو بهر خانه محرم رازی
ای تو سر دفتر جمال و جلال　　روزن خانه از تو مالامال
چرخ در دامن تو سرگردان　　ماه در پیش تابشت پنهان
از فروغ تو شمع گردد داغ　　چه کند پیش آفتاب چراغ
شمع هرچند سر بر افرازد　　پیش تو سر بخاک اندازد
شب روانی که راه بنمایند　　بر درت باز خویش بکشایند
تو دهی رونق و رواج همه　　از تو حاصل شده خراج همه
دست هر کس بجیب و دامن بست　　هندوی خاص تو برهمن ست
بر رخ گلرخان عرق از تو　　بر فراز فلک شفق از تو
مه که بر فرق کج نهاده کلاه　　بر در جاه تو نداره راه

با تو در گردش است ملک و ملک
از تو در جنبش است چرخ فلک

بار طبعم چو کارفرما شد　　هرچه می خواستم مهیا شد
تازه بستم نگار جادو کار　　همه آراسته به نقش و نگار
جون قلم را بدست او دادم　　بتماشا گوشه استادم

کلک من از صریر شیرین کار — کرد دلهای خفته را بیدار
تا طلسم موج خیز دریا نیست — آسمان سیر و چیره پیما نیست
چون زبانم گهر فشان گردد — مدح سنجی خدایگان گردد
بادشاه زمانه شاه جهان — حکم او هر طرف چو آب روان
عدل او در رواج دولت و داد — ملک او از عدالتش آباد
روزگاریش بشادی آسوده — عالمی در زمانش آسوده
دل و دستش بگاه جود و سخا — مایه بخشنده به دامن دریا
بادشاهی که در جهان داری — شب و روزش رود بهوشیاری
ذات او سایهٔ خدا باشد — سایه از ذات کی جدا باشد
دست او ابر را دهد مایه — چتر او هست چرخ در سایه
روشنی بخش چهرهٔ خورشید — عشرت افزای مجلس ناهید
بزم او خلد را دهد تزئین — رزم او فتح را دهد آئین
هر کجا رو دهد ظفر یابد — هر چه در عزم پیشتر یابد
آنکه شیر فلک شکار کند — شیر در پیش او چه کار کند
شیر گردون بزیر ران دارد — شیر در پیش او چه جان دارد

شیر هر چند بر فلک تازد
پیش او سر بخاک اندازد

خدایا محرم راز کن — در فیض بر روی من باز کن
بفضل خودم کن شناسای خویش — بده بینش و ساز بینای خویش
دلم کوه طور است تو گنج نور — تجلی توان کرد بر کوه طور
چو شد صاف آئینه سینه ام — فتد عکس معنی در آئینه ام

غبارے که دارد ز راهت نشان بود سرمهٔ چشم صاحبدلان
به یکتائی تو نه گنجد دوئی توئی و توئی و توئی و توئی
چو من سینهٔ خویش را کافتم بکام نخستین ترا یافتم
کنون در من از من توانی نماند ترا دیدم از من نشانی نماند
ندانم که دیگر چه خوانم ترا توئی در من و من ندانم ترا
چو من خویش را در تو گم ساختم چنین بردم و آنچنان باختم

شود محو در حضرت پاک تو
برهمن کند سجدهٔ خاک تو

جهان دام گاه است پر دانهٔ ببینند در وی مرد فرزانهٔ
نظر تیز بر دانه کردن خطاست که این دانه آن دام را رهنماست
اگر وا گذارند در گوشه ام ز لخت جگر بس بود توشه ام
بآن توشه عیش نهانی کنم نهان از همه زندگانی کنم
نگیرم دگر نام دنیاے دون به لخت جگر سازم و جام خون
گهر بر گهر زان فرو چیده ام که دریاے لب ریز شد دیده ام
نگنجد چو دریا بمژگان من رود سیل خونین ز دامان من
فلک آسیائیست دندان شکن نه دندان شکن بلکه سندان شکن
شب و روز با گردش زود دیر بگردد چو دولاب بالا و زیر
چه بینی و تو بگذرد روزگار دم زندگانی غنیمت شمار
خوش آن روزگاری که با دوستان چو بلبل وگلے سیر در بوستان
چه گویم که آن روزگاران گذشت جوانی چو ابر بهاران گذشت
شدم پیر ورنه در آن روزگار کنی ناز چون کودک شیرخوار

نه آگه که زهر است در شکرش / نه واقف که خون است در ساغرش
از آن بر لب جام خندان بود / که لبریز از خون مستان بود
دلی دارم آماده مغز و پوست / که از شادمانی نگنجد به پوست
بچه در ملک معنی گشایم دکان / که اهل سخن راکنم میهمان
ز خون جگر پیش آرم شراب / ز لخت جگر تازه سازم کباب
دماغ مرا تازگی در سر است / مرا نشئه از باده دیگر است
بده ساقی آن جام مردآزما / که یکسر کند دور ما را ز ما
کند یک زبان بیخود از خویشتن / برون آرد از خطره ما و من

ای محرم دیدهای نمناک / مرهم نه زخم سینه چاک
دانای زبان بیزبانان / سرمایه حال ناتوانان
هنگامه شوق تازه از تو / بر چهره چمن غازه از تو
از جلوه ماه تا بماهی / بر وحدت تو دهد گواهی
چون حکم تو بر همه روان است / هر نفس که بسته همان است
از ذات تو برهمن چه گوید / چون نیست سخن سخن چگوید
هر چند سخن دراز گوید / از همه راه باز گوید
دریاب که فصل نوبهار است / بنگر که نسیم در چه کار است
چون صبح دمید خواب تا چند / معموره دل خراب تا چند
برخیز که صبح جلوه فرماست / برخیز که آفتاب برخاست
تا صبح ز خویش میتوان رفت / کافی دو سه پیش میتوان رفت
صحرا همه سرو باغ شاداب / دریاب که نسیم صبح دریاب

این سبزه چه در باغ دارد — گلکاریش روی باغ دارد

از نکهت کیست نکهت گل — در طرهٔ کیست تاب سنبل

این آب صفا که در روانی است — همسایهٔ آب زندگانی است

در غنچه نهفته دفتر راز — بلبل به ادای آن خوش آواز

گلهای چمن بجلوه ریزی — کرده ز بنفشه مشک بیزی

صد صفحه نهان برگ گل بین — هر سر نقش جزو و کل بین

ای هست شراب زعفرانی — زین خنده بیال تا توانی

از عیش اگرچه خنده زاید — از گریه گره ز دل کشاید

ای غافل ازین سرای فانی — فارغ به نشاط جاودانی

بر عمر چه اعتبار باشد — یا باد چه اختیار باشد

امروز که اختیار داری — غافل منشین که کار داری

این فتنه که چرخ نام دارد — یک گردش و صد خرام دارد

بر صد نسق است کار گردون — سررشتهٔ کس برادر خون

دامان فلک که زرنگار است — چون دیده گری سیاه کار است

چون مرد ز عقل گردد آگاه — از عقل به عقل سپرد راه

انجا که ز عقل کار بندد — بر دفتر آسمان پسندد

آن نسخه که از خرد نویسد — اندازهٔ نیک و بد نویسد

از نیک و بد است عقل آگاه — با عقل توان فتاد در راه

راهی که ز عقل بی بصر شد — هر گام دگر به از دگر شد

دل از ره چشم عقل بیناست — دل قطرهٔ خون و عقل دریاست

عقل است چو محرم الهی — از عقل بخواه هرچه خواهی

بر عیب کسی مکن نظر تیز — از آتش عیب خود بپرهیز
هرکس که به عیب خود ببیند — گنجینهٔ عیب خود ببیند
بی عیب اگرچه آدمی نیست — گر فاش کنی ز مردمی نیست
آن دیده برون ز سر بیفتد — بر عیب کسی اگر بیفتد
دردانهٔ بی بهای عشق است — عالم همه رونمای عشق است
نه عشق که آتش جگرسوز — نه عشق که جوهر دل افروز
گردی که ز کوی عشق خیزد — بر چهرهٔ مهر و ماه ریزد
این جمله که کارگاه دنیاست — عشق است درو که کارفرماست
چون آتش عشق برفروزد — ناپخته و پخته هر دو سوزد
آمد چو نسیم عشق در باغ — چون لاله توان نشست با داغ
تا گردش روز و روزگار است — هنگامهٔ عشق برقرار است
تا سوزش حسن در جهان است — افسانهٔ عشق در میان است

چون حسن ز پرده گشت بیرون
دیوانهٔ عشق گشت مجنون

خاتمة الطبع

بعد حمد و سپاس لائق حضرت وحدت صفات واجب الوجود بخدمت معرفت درجت کسانیکه از مرتبهٔ علم الیقین بحق الیقین فائز شده اند چون تباشیر صبح در سحاب اختفا نباد - که درین ایام فرحت و فرخی انجام مرقع معانی طریقت اساس و گلدستهٔ گلشن معرفت ماس مقیاس وحدت و اسطرلاب حقیقت یعنی مجموعهٔ چار کتاب نادر و نایاب که اول آنها موسوم به رسالهٔ مشارق المعرفة است

کہ فی الواقع اسم با مسمی گفتنش کہ خورشید آسمان معرفت ہست سزاوار و درین
رسالہ مجید افادات از بیان کلام معرفت التزام عرفان مماس محرم اسرار
خاص الخاص سری بیدب بیاس جی کہ مستغرق بحر معرفت بل عین معرفت
بودند پس معرفت شان - ہرچہ نویسند از حیطہ تحریر خارج و بیرون ہست
و سری بیدب بیاس جی محاورے کہ از عرفان حق درمیان مظہر خاص الخاص
ربانی و داناے رموزات باطنی - سری کرشن چندر جی - و ارجن - و سری
رامچندر جی - و بششٹ - و لچھمن جی - و برہما جی کہ در کتاب گیتا و جوگ
بششٹ و بھاگوت و بیدانت گذشتہ است در نظم سلوک بزبان سنسکرت
منتظم فرمودہ از ان میان ترجمہ بزبان فارسی از سواد بہ بیاض آمدہ
و از انجا کہ خورشید عالمتاب را در عالم کبیر دوازدہ لمعہ لامع است ہمچنان
این رسالہ را کہ روشن ساز عالم صغیر ہست بر دوازدہ لمعہ ساطع منقسم ساختہ بدین تفصیل
لمعہ اول در وصف بزرگی کرشن دیو و استعمال عمل جوگ - لمعہ دوم
در بیان آنکہ ہمہ نورہای عالم پیش آن منور کہ محیط نورہاست مانند ظلمت باشد
لمعہ سوم در بیان ماہیت قالب انسانی لمعہ چہارم در بیان آنکہ مرید سالک
سلوک راجوگ چگونہ شود لمعہ پنجم در معرفت ذات و بیان ماہیت صفاتش
لمعہ ششم در بیان دانش معرفت ذات لمعہ ہفتم در بیان وصف ذات پاک
و استعمال جوگ لمعہ ہشتم در بیان کیفیت جبتری کہ آنرا بعالم صغیر موسوم ساختہ اند
لمعہ نہم در بیان آنکہ طالب چون اول بہ سفل نگاہداشت دم مشغول گردد
تواند کہ بر ماہیت باطلہ اطلاع یابد لمعہ دہم در گذشتن از خواہش ہای
نشاہ تعلق فعل و نتیجہ آن تا بتجرید کمال حاصل آید لمعہ یازدہم در بیان آنکہ
آنچہ فانی میشود فعل ہست از آنکہ تن خود محض فعل بود و از فعل پیدا آمدہ و جان

که فاعل است لایزال و باقی لمعهٔ دوازدهم در بیان آنکه عابد معبود حقیقی
البته بکمال میرسد و هرگز ناقص نمی ماند — و رسالهٔ دوم مسمی به اطوار ده جل مهرا
در تحریر کمالات که از سری بششت جی و سری رامچندر جی که از راه طلب عرفان بظهور
رسیده و اهل تصوف همین اطوار را لطائف سته نامیده اند و این رساله بر ده طور است
طور اول در بیان تجرد طور دوم در بیان آنکه عالم محض خیال است طور سوم
در بیان آزادی طور چهارم در بیان جمعیت دل طور پنجم در رفع خواهش
طور ششم در بیان معرفت نفس طور هفتم در بیان معرفت حق طور هشتم
در بیان یافت نفس طور نهم در بیان معرفت حال خود طور دهم در کمال
معرفت حق و این رساله در یکتا هم از نوادر روزگار است و رسالهٔ سوم مسمی
به رام گیتا که سراپا از مضامین معرفت و توحید و رموزات و مکنونات آن
مملو است نبذی از تلخیص مضامین این رساله است تنویر شمع مکالمه سری مهادیو جی
با پاربتی بزبان تلقین و ارشاد در روشن گری احوال خداوند صورت و معنی و بادشاه
ظاهری و باطنی سری رامچندر جی که با برادر خود سری لچهمن جی از حقائق و معارف
بزبان فیض ترجمان افاده فرموده و از حقیقت ایکانت بگت یعنی سعادت
مطلق با سرور مدام و وحدت محض با حلاوت آرام آزادی و وارستگی عبارت از آن است
و طریقهٔ دریافت این دولت عظمی و نعمت الهی بیزوال از زبان پاک بیان فرموده و همچنین در تحت این
سعادت فضیلت چهارگانه یکی از آن بیراگ یعنی ترک تعلقات دنیوی و دوم بهگت
یعنی عبادت طلب بی اجر و انتظار عوض و سوم گیان یعنی معرفت حقایق و چهارم
بگیان یعنی حالتیکه نتیجهٔ آن معرفت مبین گشته و در آن آن اسرار و رازهای
غامضه از حقیقت پرماتما یعنی ذات واحد و واجب الوجود و حقیقت آتما یعنی گذر
از جسم عنصری و اجسام سفلی و علوی مرکبه و بسیطه بظهور می گراید در معرض بیان آمده

الحاصل هرچهار رسالهٔ نادرالوجود در علم تصوف و بیدانت بدین خوبی کم بوده باشد هرگاه ناظرین بچشم حق بین ببینند لب بتحسین و آفرین و مرحبا کشایند رسالهٔ چهارم موسوم به مثنوی رای چندربهان برهمن اکبرآبادی که در باطن مرد میدان معرفت بود و در بحر توحید مستغرق و در انشانگاری یگانه این مثنوی نادر از تصنیفات وی ست که رنگ شوق عشق و ولولهٔ باطنی را در جلباب معرفت بتصبیغ آراسته کمالاتش از نظمش هویدا در تذکره نوشته است که این شخص ملازم شاهزاده داراشکوه بود روزی شاهزاده زور طبعش در فن شعر بحضور پادشاه صاحب قران ثانی اظهار نمود حکم احضارش گردید هنگام استیلام عتبه این مطلع بعرض رسانید ؎ مرا دلیست بکفر آشنا که چندین بار * بکعبه بردم و بازش برهمن آوردم * شاهزاده بوفور قدردانی وی را بخلعت فاخره نواخت الحاصل این مجموعهٔ چار کتاب نادرالوجود که به پیرایهٔ یکرنگی مضامین آرایش دارد به تفحص بسیار بهم رسانیده ازانجاکه اشاعت این جواهر زواهر که لائق ترصیع افسر روزگارست و لائق رونق بازار طبائع جوهرشناسان و قدردانان بود تا در طبعش استعداد و اصرار شائقین از هر طرف افزون دید لاجرم بحسن توجه منبع دانش و فتوت جناب منشی نولکشور صاحب نصر الله رایات اقباله مجموعهٔ مذکور با خط پاکیزه بر تقطیع مناسب به تصحیح مطابق باصل در مطبع گرامی بمقام لکهنؤ بماه اکتوبر ۱۸۷۲ع مطابق ماه شوال ۱۲۸۹ هجری * حلیهٔ طبع آراسته شده آویزهٔ گوش روزگار گردید

؎ رنگ آرای جهان رنگ قبولش بخشد * که همه عالمش از شوق بجان برگیرند

بوفور منه و کرمه

تمت

سری بھاگوت - امانت رای منظوم

سری سنت بھاگوت - اردو ٹیکا سمیت لالہ کنہیا لال صاحب مطبع لاہور -

گنج ان ساگر - تصنیف منشی گردھاری لال صاحب تصوف میں -

اوبھت رامائن - منشی شنکر دیال فرحت تخلص

راماشمید معروف جہان ظفر - منشی لچھمن لال صاحب -

رامائن امانت رای منظوم ترجمہ بالمیکی یہ کتاب آخر عمر مین امانت رائے صاحب نے تصنیف کی

کتھا سنت نارائن - مسمی بہ دافع عذاب الضا - اردو مصنفہ لالہ جگناتھ سہائی

گیتا مہاتم و گنیش جو تھہ منظوم -

گیتا مہاتم - اردو مترجم منشی لالجی صاحب

برج بلاس - مسمی بہ مظہر محسن فارسی - کشمیر

ترجمہ سری بھگوت گیتا جی منظوم فارسی از پنڈت بہارا...

بسرام ساگر - اٹھارون پوران اور چھیون شاستر کا خلاصہ -

مندری ... ترجمہ - یعنی ... کا ...

شکست خیالی - منشی شنکر دیال فرحت -

پریم ساگر بخط فارسی - دسم اسکندھ سری مت بھاگوت -

رامائن تلسی کرت - بخط فارسی مطبوعہ مطبع بنی پرشاد -

الفینٹا مطبوعہ مطبع شمر ہند -

سورج پوران منظوم - مشہور کتاب ہے

شیو پوران اردو کلان - مصنفہ شیو سنگھ -

شیو سہسر نام - مصنفہ منشی شنکر دیال صاحب فرحت

شو مہاتم سٹیک -

رامائن بیدل - گلستان اسکا نام ہے

گجندر مکت مصنفہ لالہ جگناتھ صاحب -

کتب زبان سنسکرت و بھاکھا بخط دیوناگری

درگا پاٹ سٹیک - مارکنڈے پوران کا ایک حصہ مع شرح کا نہایت عمدہ ہے -

اپرادھ بھنجن ستوتر - سری پرم ہنس پریراج کا ... سری شنکر اچارج کی تصنیف ہے -

مارکنڈے پوران - مشہور دیبی پوران ہے -

دیبی بھاگوت مع ٹیکا - بارہون اسکندہ حسب الایمای راجہ مادھو سنگھ صاحب بہادر طبع ہوئی -

سری مت بھاگوت سٹیک بارہون اسکندھ نہایت عمدہ -

بھاگوت گیتا مع وشن سہسر نام - مشہور پاٹ پوجن کا استوتر ہے -

لگھو کومدی - بیاکرن کی پوتھی ہے -

شانتی ... بھاکھا - یہ عمدہ نظم بھاکھا مشتمل کلام گوسائین تلسی داس نہایت پاکیزہ و لطیف سری مادھو رانند جی بہار ... سے ہے اور شنکر اچارج مہاراج اور دوسرے مہت وادون سے بحث ہوئی اور اسکے ذریعہ سے ہر مذہب کا خلاصہ اور بید کے مطابق ادوتمت کا تصفیہ ہوا ہو وہ اس پوتھی سے معلوم ہوتا ہے

بید جیون - بید کی کتاب کا انتخاب عمدہ ہے -

کتاب ... ارہی - چارون حصہ موجود ہین

جنتری ... ابیش ارافنہ - مترجمہ منشی ... لال صاحب -

سیم بودھ ناگری اور اردو - تعلیم اطفال کی کتاب -

بیتال پچیسی ناگری - للوجی کب کی تصنیف ہے

برتانت وکرم سنگھ - پنڈت سری لال کی تصنیف -

سنگھاسن بتیسی - للوجی کب کی تصنیف -

برج بلاس - کرشن اوتار کی کتھا ہے

سکھ ساگر - ترجمہ بھاگوت بارہون اسکندھ زبان بھاکھا میں تصنیف لچھمن لال ...

پریم ساگر - یہ مشہور پوتھی لال جی کب ... کی تصنیف سے ہے -

بھاکھا ... - انکا ... ذات کا ... بدن ہے تصنیف لوچن -

سور ساگر - یہ کلام مشہور سور داس جی کا

بالا بودھ ۔ چھوٹی تیواری دکیل کی تصنیف ہے
راگ پرکاس ۔ تصنیف سری جناب راجہ
مادھو سنگھ صاحب بہادر راجہ امیٹھی ہے
بھگت مال ۔ مولفہ راجہ پرتاب سنگھ بہادر
رئیس مرحوم پڈرونہ ۔
مہمن استوتر ۔ استت سداشیوجی ۔
سبھا بلاس ۔
بیدہ بنودینت ۔ بیدک کی کتاب ۔
بیلاوتی ناگری ۔ فن حساب مین
امرت ساگر طبع جدید ۔ مع دیگر مسودات
بیدک ۔
بکرم بلاس ۔ جسکو دیوے بھولاناتھ قوم بنیال بیسی
کمودو کے مے چوپائی وغیرہ مختلف چھند یعنے وزن
اشعار بھاکھا مین تصنیف و تالیف فرمائی
اودھ جاترا ۔ یہ سری اجودھیاجی کی پنچ کوسی
جاترا کی کامل یادداشت تیرتھ وغیرہ کی ہے
اور جاتری صاحبونکو اسکی معاینہ سے نہایت
سہولت ہوتی ہے تیرتھہ جاترا مین یہ پستک
نہایت مشقت سے تصنیف و محنت سے مطابق
کی گئی اور جابل اور پدم پوران اور اسکند
پوران سے رای گوبردھن لعل اودھ باشی
تحصیل عدالت گورکھپور نے بھاکھا مین
تصنیف کی ۔
گیان چالیسی ۔
رسس راج ۔ کب ست راج کی بنائی ہوئی
چھند دوہا اور نظم بھاکھا مین نایکا بھید کا
بیان ہے ۔
بھاندرک ۔ ست ریکھا کے ساتھ بطور تبادلہ
کے پشین گوئی کے خیالات ۔
بارہ ماسہ فقیر الہ بخش
نگھنٹ ۔ ترجمہ سنسکرت کی پستک فن طب
بیدک مین لاجواب ہے ۔
منوسمرتی ۔ سنسکرت بول بھاکھا فارسی
حروف مین ترجمہ حسب ایمای پنڈت
مادھو پرشاد صاحب بہادر سے طبع مین
طبع ہوئی ہے ۔
انا بھیان ناگری ۔
اتھانگ گاجی ۔
وارا بن ناگری ۔ چھاپہ ٹیپ جسمین الفاظ

الفاظ علیحدہ کیے گئے ہین اور شرح بھی انکی
منسلک ہے اور ایک کوس بھی شامل ہے
اسپدم تک انیسمی تہج رامائن ناگری مین طبع
ہوئی ہے بلا جلد ۔
رامائن ترتیب ۔ مجلد ۔
رامائن تلسی کرت ۔ ساتون کانڈ تصنیف
گوسائین تلسی داس جی کی ہر دو نقط
رامائن تلسی کرت سٹیک ۔ مع ٹیکا ماتن
وغیرہ کے جس سے حل لغات مثل اسکول کی
پستک معلوم ہو ملی و بیر مجمع مین طبع ہو کر ہر ایک
کی خواہش کے وسعت بدست فریقین و صرف
مگر صحت الفاظ و چھاپہ مرغوب سے سنہ ۱۲۹۰
مین طبع ہوئی ۔
ست سئی رامائن گوسائین تلسی داس کرت
نیت شاستر ون مین سات سو دوہا مشہور
پستک ہے ۔
گیتاولی رامائن ۔ ساتون رامائن گوسائین
تلسی داس سے مشہور رامائن ہے
گیتاولی رامائن ۔ تصنیف گوسائین تلسی داس
جی کے بیان حالات راجہ رام چندر
رامائن دوہاولی ۔ گوسائین تلسی داس کرت
جسمین گیان بھگت بیراگ کے مشکل دوہے
تشریح ہوئی ہین ۔
کائستھ دھرم ۔ اس قوم کائستھ کا برن
جسکی سی ثابت کیا گیا ہے کہ عوام الناس
اس قوم کا پرانش و مناسب جیسا ابو درجہ
کے نام خیال کیے ہوئے مین غلط ہے بلکہ
اصل مین کا ستھ کے بیٹے ہیں ہے یہ قوم
مثل چھتری و برہمن کے عالی قوم ہے
قصہ گوپی چند بھرتری ۔ مشہور پستک ہے
مسکی باوا تصنیف کا شیناتھ بھٹاچارج
جسکا ترجمہ بھاکھا مین ہے ۔
سری گوپال سہسر نام ۔ مشہور استوتر ہے
ہندو کا ہے ۔
گنت کام دھیان ۔ فن حساب کی عمدہ کتاب ہے
بیجا گنت ناگری ۔ تصنیف بھاسکر اچارج
ہندہ کے اچارج ٹیڑھیہ بار تھی نے جیسے انکت
شاستر دیگر وغیرہ کے مشاو سو کمال درجہ صحت
دی ہے تصنیف کیا